

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



۴

فارسی آموز

(خواندن)

سطح پیشرفته

ویژه نظام آموزش بین المللی جمهوری اسلامی ایران

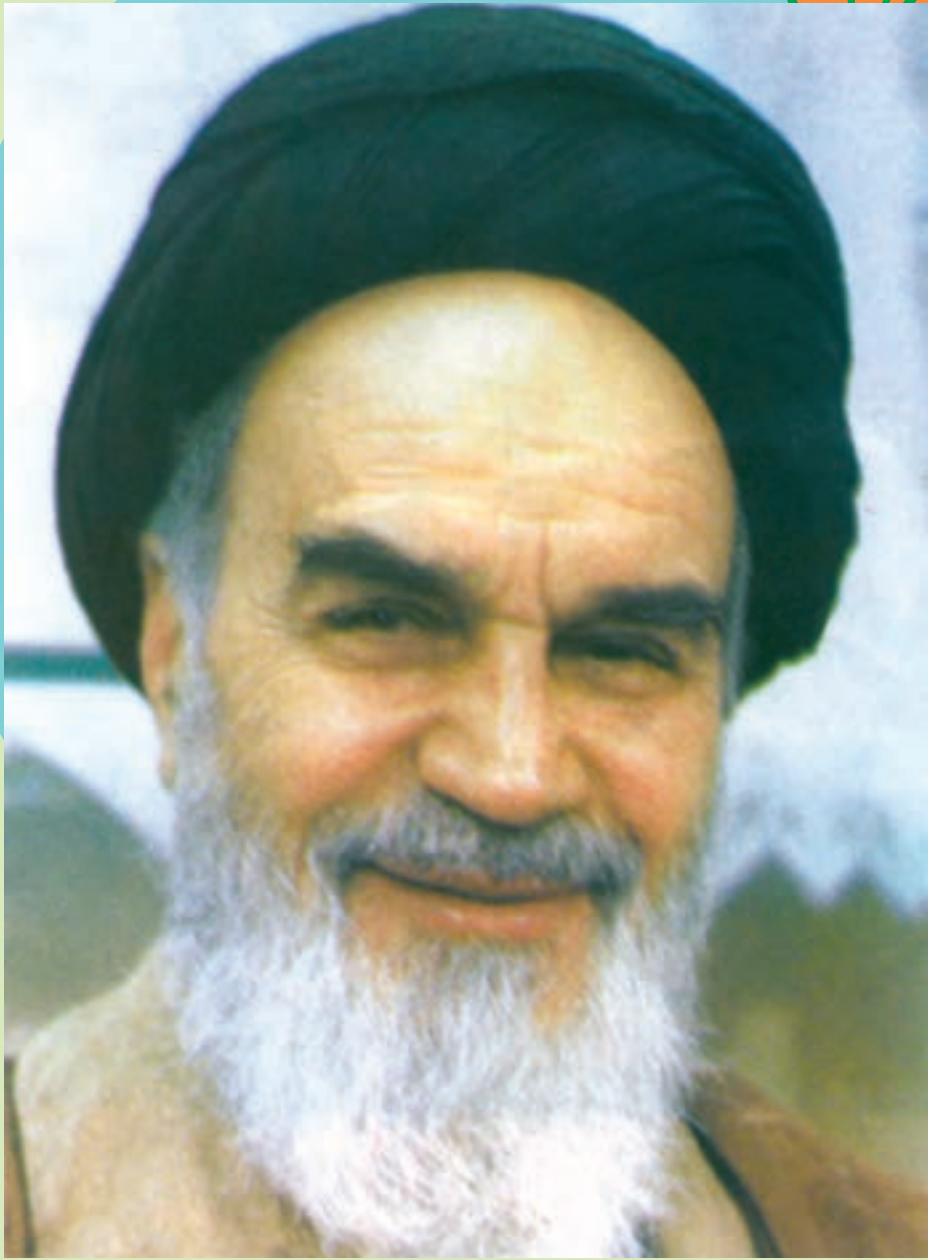
۱۳۹۹



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

نام کتاب:	فارسی آموز ۴ (خواندن) - ۷۲۲
پدیدآورنده:	سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
مدیریت برنامه‌ریزی درسی و تألیف:	دفتر تألیف کتاب‌های درسی عمومی و متوسطه نظری
شناسه افزوده برنامه‌ریزی و تألیف:	احمد تمیم‌داری، حسین قاسم‌پور مقدم، میترا دانشور، مریم دلاور، ابراهیم پویانزاد، احد صبری، مرضیه یزدان‌پناه، نسرین چیت‌سازها، فاطمه محمود گرچی، پروین صادقی‌نژاد، فرنوش کاوه‌پیشه و پریچهر جبلی‌آده (اعضای شورای برنامه‌ریزی) حسین قاسم‌پور مقدم (مؤلف) با همکاری مرجان سجودی و علیرضا چنگیزی - کبری محمودی (ویراستار)
مدیریت آماده‌سازی هنری:	اداره‌ی کل نظارت بر نشر و توزیع مواد آموزشی
شناسه افزوده آماده‌سازی:	احمدرضا امینی (مدیر امور فنی و چاپ) - جواد صفری (مدیر هنری، طراح جلد) - مجتبی زند (طراح گرافیک) - مریم وثوقی انباردان (صفحه‌آرا) - فاطمه باقری مهر، زهرا ایمانی‌نصر، رعنا فرح‌زاده دروئی، زهرا رشیدی مقدم، سپیده ملک‌ایزدی و ناهید خیام‌باشی (امور آماده‌سازی)
نشانی سازمان:	تهران: خیابان ایران‌شهر شمالی - ساختمان شماره‌ی ۴ آموزش و پرورش (شهید موسوی) تلفن: ۸۸۳۱۱۶۱-۹، دورنگار: ۸۸۳۰۹۲۶۶، کد پستی: ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹ وبگاه: www.irtextbook.ir و www.chap.sch.ir
ناشر:	شرکت افست: تهران - کیلومتر ۴ جاده‌ی ابعلی، پلاک ۸، تلفن: ۷۷۳۳۹۰۹۳، دورنگار: ۷۷۳۳۹۰۹۷، صندوق پستی: ۴۹۷۹ - ۱۱۱۵۵
چاپخانه:	شرکت افست «سهامی عام» (www.offset.ir)
سال انتشار و نوبت چاپ:	چاپ اول ۱۳۹۹

کلیه حقوق مادی و معنوی این کتاب متعلق به سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی وزارت آموزش و پرورش است و هرگونه استفاده از کتاب و اجزای آن به‌صورت چاپی و الکترونیکی و ارائه در پایگاه‌های مجازی، نمایش، اقتباس، تلخیص، تبدیل، ترجمه، عکس برداری، نقاشی، تهیه فیلم و تکثیر به هر شکل و نوع بدون کسب مجوز از این سازمان ممنوع است و متخلفان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



فهرست

۸	تحمیدیه
۹	درس ۱: سرو ابرکوه
۱۶	درس ۲: دوستی
۲۳	درس ۳: فروغ دانایی
۳۰	درس ۴: تماشاگاه راز
۳۹	درس ۵: کاشان
۴۶	درس ۶: قالی بافی
۶۲	درس ۷: روز طبیعت
۷۰	درس ۱: خورشید
۸۲	درس ۲: مهمانی
۸۹	درس ۳: کار گروهی
۱۰۱	درس ۴: موزه
۱۰۸	درس ۵: شهر سوخته
۱۱۷	درس ۶: آینه کاری
۱۲۴	درس ۷: نغمه های محلی
۱۳۴	درس ۱: باران
۱۴۲	درس ۲: گره چینی
۱۵۳	درس ۳: سرافراز باشی میهن من
۱۶۰	درس ۴: سلام خدا
۱۶۸	درس ۵: اصفهان
۱۷۶	درس ۶: مینیاتور
۱۸۴	درس ۷: عروسی



۱/۴

۲/۴

۳/۴

سخنی با فارسی آموزان

فارسی آموزان عزیز، خوشحالیم که کتاب فارسی آموز ۱ و ۲ و ۳ را با موفقیت خواندید و با زبان و ادبیات فارسی آشنا شدید. اکنون که توانایی خواندن و نوشتن فارسی را کسب کرده‌اید، می‌توانید با کتاب فارسی آموز ۴ خواندن و نوشتن خود را تقویت کرده و با ساختمان جملات و متون نظم و نثر فارسی بیشتر از قبل آشنا شوید و با مهارت زیاد متون زبانی و ادبی را بخوانید و بنویسید. مجموعه کتاب‌های فارسی آموز برای شما فرصت‌های مناسبی را ایجاد می‌کند تا با تمرین بیشتر، فارسی را به خوبی بیاموزید. هر یک از کتاب‌های چهارگانه این مجموعه، در برگیرنده موضوعات فرهنگی، نکته‌ها، واژگان، گفت‌وگو، تلفظ، خوانش متن، متون زبانی و ادبی و فعالیت‌های متنوع خواندنی و نوشتنی است.

کتاب‌های فارسی آموز در چهار سطح تدوین شده است: سطح مقدماتی: فارسی آموز ۱؛ سطح ابتدایی: فارسی آموز ۲؛ سطح میانی: فارسی آموز ۳؛ سطح پیشرفته: فارسی آموز ۴. در هر سطح برای تقویت مهارت خواندن و نوشتن دو کتاب اصلی و در مجموع هشت کتاب وجود دارد. محتوای برنامه درسی فارسی آموز با توجه به مهارت‌های زبانی، در دو جلد سازماندهی شده است: الف) کتاب فارسی آموز خواندن ب) کتاب فارسی آموز نوشتن. هر کتاب متناسب با یک دوره و سه پایه تحصیلی است. فارسی آموزان می‌توانند هر بخش را در یک پایه و هر کتاب را در یک دوره بگذرانند. کتاب‌های خواندن و نوشتن هر سطح شامل سه بخش، هر بخش شامل هفت درس و هر کتاب بیست و یک درس است.

رویکرد حاکم بر برنامه درسی فارسی آموزی، رویکرد انتقال فرهنگی است. برای تحقق این رویکرد در تمامی محتوا تا حد امکان سعی شده، جلوه‌ها و آموزه‌های فرهنگی به کار گرفته شود تا از این رهگذر خواننده با زبان و ادب فارسی آشنا شود. کتاب فارسی آموز (خواندن) برپایه مهارت‌های گفتاری (گوش دادن، سخن گفتن، خواندن، تفکر و استدلال) سازمان‌دهی شده است. در آموزش زبان فارسی، کتاب خواندن بر رویکرد کلی و کتاب نوشتن، بر رویکرد جزئی تأکید دارد؛ اما با توجه به نگاه ترکیبی، در مراحل از آموزش به هر دو رویکرد نیز توجه شده است.

در بخش اول، دوم و سوم فارسی آموز ۴ (خواندن)، هر درس از یک فعالیت نگاه کن و بگو با چهار تصویر درباره موضوع درس، واژگان، یک متن کوتاه با عنوان «بخوان»، درک و دریافت، گنجینه‌های ادبی، نکته‌های زبانی و ادبی، گفت‌وگو (مکالمه)، روان خوانی، شعر، حکایت و ضرب‌المثل تشکیل شده است. در پایان کتاب برای تسهیل در خواندن واژگان متن درس‌ها، بخش واژه‌نامه قرار دارد.

برای تقویت و توانایی خوانانویسی و خط خوش فارسی آموزان، در سازماندهی محتوای کتاب‌های چهار سطحی، سه نوع خط به کار گرفته شده است: الف) خط نسخ که سرمشق خواندن بوده و خطی است که متن درس‌های فارسی آموز به آن خط چاپ شده است. ب) خط تحریری که سرمشق نوشتن بوده و خطی است که متن بخش «زیبا بنویسیم» کتاب نوشتن با آن نوشته شده است. مبنای بهره‌گیری از خط نوشتاری یا تحریری، مشق نظری، دست‌ورزی و تمرین عملی است. پ) خط نستعلیق ساده یا شبه نستعلیق، فقط در شعرخوانی‌های کتاب خواندن با هدف آشنایی فارسی‌آموزان با جلوه‌های خوش‌نویسی فارسی و پرورش حس زیبایی‌شناسی به کار گرفته شده است. در تهیه و گزینش شعرها و روان‌خوانی‌ها به سطح پیشرفت فارسی‌آموزان توجه شده است. هدف اصلی این متون آشنایی با متون زیبای نظم و نثر فارسی است. از این رو، تکرار و تمرین در خواندن این متن‌ها، به رشد مهارت خواندن و پرورش توانایی درک آنان کمک خواهد کرد.

امیدواریم از کتاب‌های فارسی‌آموز لذت برده و با این کتاب‌ها بتوانید با زبان و ادبیات فارسی انس بگیرید. برای شما فارسی‌آموزان آرزوی سلامت، موفقیت و شادکامی داریم.

دفتر تألیف کتاب‌های درسی عمومی و متوسطه نظری

فارسی آموز

۴ / ۱

تحمیدیه

درس ۱: سرو ابرکوه

درس ۲: دوستی

درس ۳: فروغ دانایی

درس ۴: تماشاگاه راز

درس ۵: کاشان

درس ۶: قالی بافی

درس ۷: روز طبیعت



خداوند جان و خرد

به نام خداوند جان و خرد
 خداوند نام و خداوند جای
 خداوند کیوان و گردان سپهر
 به بینندگان آفریننده را
 ۵ نیابد بدو نیز اندیشه راه
 سخن هرچه زین گوهران بگذرد
 خرد گر سخن برگزیند همی
 ستودن نداند کس او را چو هست
 پرستنده باشی و جوینده راه
 ۱۰ توانا بود هر که دانا بود
 از این پرده برتر سخن گاه نیست
 کزین برتر اندیشه برگذرد
 خداوند روزی ده رهنمای
 فروزنده ماه و ناهید و مهر
 نبینی، مرنجان دو بیننده را
 که او برتر از نام و از جایگاه
 نیابد بدو راه جان و خرد
 همان را گزیند که بیند همی
 میان بندگی را ببايَدت بست
 به ژرفی به فرمانش کردن نگاه
 ز دانش دل پیسر برنا بود
 ز هستی مراندیشه را راه نیست

(فردوسی)

سرو ابر کوه

درس ۱

نگاه کن و بگو



واژگان

همیشه سبز، درخت سرو، کهنسال، معرفی، صبور، طبقات



درخت سرو درختی همیشه سبز است و همواره در ایران اهمیت خاصی داشته است. در طرح‌های پارچه‌بافی، درخت سرو خمیده که در فرهنگ ایرانی «ترمه» نام دارد، دیده می‌شود. سرو در دیگر هنرهای ایرانی نیز به چشم می‌خورد. مینیاتور، بهترین هنر برای شناسایی این درخت کهن‌سال است. درخت سرو در تمامی جهان نمادی از زیبایی زندگی ایرانی معرفی شده است. قدیمی‌ترین درخت سرو که در قلب ایران، آرام و صبور، زندگی می‌کند، «سرو ابرکوه» در استان یزد است. شاید بتوان گفت، این درخت یکی از مسن‌ترین موجودات زنده جهان است. از گذشته، در ایران کاشتن درخت اهمیت بسیاری بین همه طبقات جامعه داشته است.



این روزها سرو کهن‌سال کشورمان به مراقبت بیشتری نیاز دارد. توجه بیشتر به این جاذبه گردشگری در دل کویر ایران، می‌تواند روزی آن را به‌عنوان قلب گردشگری تفریحی و یا حتی گردشگری علمی در ژرفای کویر تبدیل کند.





- ۱ چند نمونه از زیبایی‌های طبیعت را معرفی کنید.
- ۲ برگ چنار نماد کدام کشور است؟ به چند نمونه از نماد کشورهای دیگر اشاره کنید.
- ۳ به نظر شما گردشگری و طبیعت هر کشور چه ارتباطی با هم دارند؟



بهار



محمد تقی بهار ملقب به ملک الشعرای بهار، شاعر، ادیب، سیاستمدار و روزنامه‌نگار ایرانی است. وی در سال ۱۲۶۳ هجری شمسی در مشهد به دنیا آمد. مقدمات ادبیات فارسی را نزد پدر خود ملک الشعرای صبوری آموخت و برای تکمیل معلومات عربی و فارسی به محضر «ادیب نیشابوری» رفت. بعد از فوت پدر، ملک الشعرای دربار مظفرالدین شاه شد. وی شش دوره نماینده مجلس و سال‌ها استاد دوره دکتری ادبیات

در دانش‌سرای عالی و دانشکده ادبیات بود. به علت پیوستن به مشروطه‌طلبان و آزادی خواهان چند بار تبعید و زندانی شد که سال‌های زندان و تبعید از پربره‌ترین سال‌های زندگی ادبی وی بوده است. بهار در روز دوم اردیبهشت ۱۳۳۰ هجری شمسی، در خانه مسکونی خود در تهران زندگی را بدرود گفت و در شمیران در آرامگاه ظهیرالدوله به خاک سپرده شد. از معروف‌ترین آثار وی دیوان اشعار، سبک‌شناسی در سه جلد، تاریخ احزاب سیاسی، تصحیح برخی از متون کهن مانند تاریخ سیستان را می‌توان نام برد.



نکته ۱

به جمله‌های زیر دقت کنید:

♦♦ مریم کتاب می خواند.

♦♦ دانش‌آموزان کلاس به خانه برگشتند.

هر جمله، از دو بخش نهاد و گزاره تشکیل می‌شود. نهاد، بخشی از جمله است که به شکل اسم یا گروه اسمی، معمولاً در ابتدای جمله می‌آید و درباره آن خبر داده می‌شود. گزاره، بخش دیگر جمله است که درباره نهاد خبر می‌دهد. مهم‌ترین جزء گزاره، فعل است.



نکته ۲

یکی از روش‌های بسیار ساده برای تقویت نوشتن، یادداشت روزانه است.

«شنبه اول مرداد؛

امروز عصر، وقتی از اتاق جلسه بیرون آمدم، متوجه شدم بلیتی که سفارش داده بودم، آماده نیست. پیک شرکت با خیال راحت همه چیز را رها کرده و رفته بود دنبال فوتبال. حسابی عصبانی شدم. منشی‌ها رفته بودند. حتی آبدارچی شرکت هم رفته بود تا به فوتبال برسد...»

دو سؤال زیر برای نوشتن یادداشت‌های روزانه به شما کمک می‌کند:

۱ امروز چه اتفاق مهمی برای من افتاد؟

۲ چرا این اتفاق در ذهن من ماندگار شد؟

در نوشتن یادداشت روزانه، باید نکات مهم اتفاقات را در ذهن خود پررنگ‌تر کنید.



پستی و بلندی زمین

- ◆◆ بگو ببینم اسم بلندترین نقطهٔ کرهٔ زمین چیه؟
- ◆◆ بلندترین نقطهٔ روی خشکی‌های زمین کوه اورسته.
- ◆◆ عمیق‌ترین قسمت آب‌های کرهٔ زمین کجاست؟
- ◆◆ در نزدیکی جزایر فیلیپین در اقیانوس آرام.
- ◆◆ آفرین. ولی بگو ببینم، عمق این ناحیه چقدره؟
- ◆◆ حدود ۱۱ کیلومتر پایین‌تر از سطح دریاست و اسمش هم گودال «ماریانا» است.
- ◆◆ اطلاعات جغرافیایی تو خیلی خوبه!
- ◆◆ آخه تصمیم گرفتیم که یه جغرافی دان بشم.





دماوند

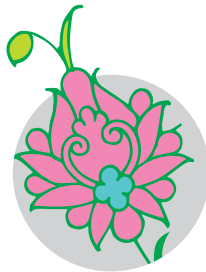
ای دیو سپید پای در بند
 ای گنبد گیتی ای دماوند!
 از سیم به سر یکی کله خود
 ز آهن به میان یکی کمر بند
 تا چشم بشر نیندت روی
 بنحفته به ابر، چهر دل بند
 چون گشت زمین ز جور گردون
 سرد و یه و نموش و آوند
 بنواخت ز خشم بر فلک ممت
 آن ممت تویی تو ای دماوند!
 تو ممت درشت روزگاری
 از گردش قرن ها پس افکند
 نینی تو نه ممت روزگاری
 ای کوه نیا ام ز گفته خرسند
 تو قلب فسرده زمینی
 از درد، ورم نموده یک چند
 تا درد و ورم فرو نشیند
 کافور بر آن ضاد کردند

(ملک الشعراء بهار)



آورده‌اند که انوشیروان عادل را در شکارگاهی صید کباب کردند و نمک نبود. غلامی به روستا رفت تا نمک آرد. انوشیروان گفت: «نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد.» گفتند: «چه خلی پیش آید؟»
گفت:

«اگر زباغ رعیت مَلک خورد سببی برآورند غلامان او درخت از بیخ»



(گلستان سعدی)



جهان دیدن به از جهان خوردن است.



دوستی

درس ۲

نگاه کن و بگو



واژگان

جویبار، لذت، هم صحبت، اظهار، پیمان، صمیمی، لحظه‌ای، دل تنگ، متوجه، شاهد، ماجرا،

حیرت زده



در روزگاران قدیم، موشی بربل جویباری لانه داشت و زندگی خوشی را سپری می‌کرد. هر روز در اطراف جویبار قدم می‌زد و از آفتاب گرم لذت می‌برد و استراحت می‌کرد. تنها غم او تنهایی بود و نداشتن دوست و هم‌صحبت. تا اینکه روزی از دل جویبار قورباغه‌ای بیرون آمد. موش از اینکه هم‌صحبتی پیدا کرده بود، خشنود گشت و قورباغه هم اظهار شادی کرد. از آن روز، قورباغه و موش پیمان دوستی بستند. هر روز آفتاب که می‌زد، دو دوست صمیمی لب جوی آب



می‌نشستند و برای هم حکایت و شعر می‌خواندند و لذت می‌بردند. مدتی گذشت و دوستی آنان چنان محکم شد که اگر لحظه‌ای یکدیگر را نمی‌دیدند، دل تنگ می‌شدند. روزی موش به قورباغه گفت: «درست است که ما هر روز یکدیگر را می‌بینیم، اما زمانی که تو زیر آبی، هرچه صدایت می‌کنم نمی‌شنوی!» قورباغه گفت: «حق با توست، ولی چه می‌توان کرد که من نمی‌توانم همیشه بیرون از آب زندگی کنم و تو هم نمی‌توانی زیر آب بیایی!» موش گفت: «ما باید وسیله‌ای پیدا کنیم که هر وقت با هم کاری داشتیم، بتوانیم یکدیگر را خبر کنیم.» پس از گفت‌وگوی بسیار، قرار بر این شد که رشته‌ای دراز بیابند و با کشیدن آن همدیگر را به لب آب بکشانند. یک سر رشته را موش به پایش بست و سر دیگر را قورباغه. چند روزی موش و قورباغه با کشیدن رشته همدیگر را خبر می‌کردند.

روزی موش جلوی لانه‌اش نشست و قورباغه هم در زیر آب مشغول شنا بود. ناگهان زاغی موش را به منقار گرفت و به هوا برخاست. قورباغه در آب، متوجه کشیده شدن رشته شد. به گمان آنکه دوستش او را صدا می‌کند، روی آب آمد. اما ناگهان متوجه شد که رشته او را با خود از آب بلند کرد و به آسمان برد. مردمی که شاهد این ماجرا بودند، حیرت زده آنها را تماشا می‌کردند.

(قصه‌های مثنوی)



- ۱ موش، قبل از آنکه با قورباغه دوست شود، چه مشکلی داشت؟
- ۲ عاقبت دوستی موش و قورباغه به کجا رسید؟
- ۳ دوستی موش و قورباغه چه اشکالی داشت؟



کلیله و دمنه



کلیله و دمنه: کتابی است از اصل هندی که در دوران ساسانی به فارسی میانه ترجمه شد. **کلیله و دمنه** کتابی پندآمیز است که در آن حکایت‌های گوناگون (بیشتر از زبان حیوانات) نقل شده است. نام آن از نام دو شغال با نام‌های کلیله و دمنه گرفته شده است. بخش بزرگی از کتاب اختصاص به داستان این دو شغال دارد و اصل داستان‌های آن در هند به وقوع می‌پیوندد. کتاب کلیله و دمنه از جمله آن مجموعه دانش و حکمت‌هاست که مردمان خردمند قدیم گرد آوردند و به هرگونه زبان نوشتند و از برای فرزندان خویش به میراث گذاشتند و در

اعصار و قرون متمادی گرامی می‌داشتند، می‌خواندند و از آن حکمت عملی و آداب زندگی و زبان می‌آموختند.



نکته ۱

جنگ از طرف دوست، دل آزار نباشد
 گریبانگ برآید که سری در قدمی رفت
 تا رنج تحمّل نکنی گنج نبینی
 آهنگِ درازِ شبِ رنجوری مشتاق
 مرغانِ قفس را المی باشد و شوقی
 آن را که بصارت نبود، یوسف صدیق
 یاری که تحمّل نکند یار نباشد
 بسیار مگوئید که بسیار نباشد
 تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
 با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
 کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
 جایی بفروشد که خریدار نباشد

(سعدی)

شعری که با هم خواندیم، در پنج سطر سروده شده است. هر یک از این سطرها یک «بیت» نام دارد. همان طور که می بینید، هر بیت شامل دو قسمت است. هر یک از این بخش‌ها «مصراع» نام دارد.

♦♦ بیت کمترین مقدار شعر است.

♦♦ مصراع کمترین مقدار سخن آهنگین و موزون است.

حال به پایان هر یک از بیت‌ها توجه کنید: واژه «نباشد» به صورت یک کلمه مستقل و به یک معنی، در پایان همه آنها تکرار شده است. این واژه «ردیف» نامیده می‌شود. کلمه‌های آزار، یار، بسیار، پدیدار، بیدار و گرفتار را که صداها‌ی پایانی آنها مشترک است، «قافیه» می‌گویند.



نکته ۲

نوشته زیر را بخوانید.

«...به یک درّه وسیع رسیده بودیم. روی دامنه کوه، یک دهکده سفید بود. شیروانی خانه‌ها در آفتاب برق می‌زدند. بالاتر از دهکده، چندین مزرعه دیده می‌شد. چند تا از مزرعه‌ها زرد بودند، چند تا کبود، چند تا هم سبز. کوه‌های دوردست کبود و درخشان و نرم بودند، مثل این بود که از میان نوری رؤیایی بیرون آمده باشند...»
 در نوشته‌ای که خواندید، نگاه دقیق و توجه به جزئیات، به نویسنده کمک کرده است تا بتواند توصیف زیبایی داشته باشد.

برای توصیف، باید چشم‌ها را خوب باز کرد و خوب دید و به همه آنچه در اطراف می‌گذرد، با دقت بیشتری نگاه کرد. هیچ چیز را نباید نادیده گرفت.



یاران هم‌دل

در مرغزاری خوش و خرم، موش و کلاغ و سنگ‌پشت و آهوپی در جوار هم می‌زیستند. زندگی آنها قرین دوستی و صفا بود. در سختی و بلای روزگار یکدیگر را آزموده بودند و به دوستی هم اعتماد داشتند. هر روز در گوشه‌ای از مرغزار کنار هم می‌نشستند و از دوستی یکدیگر بهره‌مند می‌شدند.

روزی از روزها زاغ و موش و سنگ‌پشت در همان گوشه جمع شدند و ساعتی به انتظار آهو نشستند. آهو نیامد، دل‌نگران شدند و به زاغ گفتند بر هوا پرواز گیر و در حوالی بنگر تا از آهو اثری هست یا نه؟ زاغ بر هوا رفت. آهو را در دامی گرفتار دید. باز آمد و به یاران گفت. زاغ و سنگ‌پشت به موش گفتند: «در این پیشامد از ما کاری ساخته نیست و جز به تو امید نتوان داشت.» موش به شتاب تمام پیش آهو رفت و گفت: «ای برادر، چگونه بدین دام گرفتار آمدی؟» هنوز جواب نشنیده بود که سنگ‌پشت رسید. آهو به او گفت: «ای برادر آمدن تو به اینجا بر من دشوارتر از این بلاست، چه اگر صیاد به ما برسد و موش بندها را بریده باشد، من به چالاک‌ی از نظر او پنهان خواهم شد. زاغ هم می‌پرد و موش هم به سوراخ می‌گریزد، اما تو نه تاب مقاومت داری و نه پای گریز. چرا خود را به رنج افکندی؟» سنگ‌پشت گفت: «چگونه می‌توانستم نیایم و دوست خود را هنگام بلا تنها گذارم، زندگانی که در فراق دوستان بگذرد چه لذتی دارد؟»

هنوز سنگ‌پشت در این سخن بود که صیاد از راه رسید. موش از بریدن بندها فارغ شده بود. آهو بجست و زاغ پرید و موش در سوراخ گریخت. صیاد رسید. چون دام آهو بریده دید، متحیر به چپ و راست می‌نگریست. ناگاه نظرش بر سنگ‌پشت افتاد، او را گرفت و محکم بست و در توبره انداخت و روی به راه نهاد.

یاران جمع شدند و از حال سنگ‌پشت جويا گشتند. معلومشان شد که به دست صیاد گرفتار شده است. زاری‌ها کردند و تلخی‌ها چشیدند و بر بخت بد خویش نفرین فرستادند. زاغ و آهو گفتند: «زاری و ناله ما به حال سنگ‌پشت سودی ندارد. باید چاره‌ای بیندیشیم و او را خلاصی دهیم.»

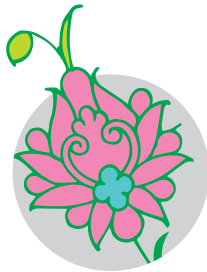
موش به آهو گفت: «چاره آن است که تو بر سر راه صیاد قرار بگیری و چنان بنمایی که مجروح شده‌ای و زاغ بر تو بنشیند. چنان که گویی قصد جان تو را دارد. وقتی چشم صیاد بر تو بیفتد. بی‌شک در تو طمع می‌کند و سنگ‌پشت را با توبره رها می‌کند و روی به تو می‌آورد. چون نزدیک تو برسد، لنگان لنگان از او دور شو اما شتاب مکن تا از تو نومید نشود. من به دنبال او می‌آیم و در مدتی که او در تعقیب توست، بندهای سنگ‌پشت را می‌برم و او را رها می‌کنم.» چنین کردند. صیاد از تعقیب آهو خسته شد. وقتی بازگشت، بندهای توبره را بریده یافت و سنگ‌پشت را در توبره ندید. شگفت‌زده شد و به فکر فرو رفت. به رها شدن آهو از بند و اینکه چگونه خود را به بیماری زده بود و نشستن زاغ بر آهو و رها شدن سنگ‌پشت اندیشید، بیمناک شد. با خود گفت: «اینجا سرزمین جادوگران است. بهتر است هرچه زودتر بازگردم.» آهو و زاغ و موش و سنگ‌پشت بار دیگر دور هم جمع شدند و با آسودگی خاطر به زندگی در آن مرغزار ادامه دادند و از فتنه روزگار و آسیب و بلا در امان بودند.

(از کلیله و دمنه با تصرف و تلخیص)





پادشاهی در یک شب سرد زمستانی از قصر خارج شد. هنگام بازگشت سرباز پیری را دید که با لباسی اندک در سرما نگرهبانی می داد. پادشاه از او پرسید: «سردت نیست؟ من الان داخل قصر می روم و می گویم یکی از لباس های گرم مرا برایت بیاورند.» نگرهبان ذوق زده شد و از پادشاه تشکر کرد. اما پادشاه به محض ورود به قصر، وعده اش را فراموش کرد. صبح روز بعد، جسد سرمازده پیرمرد را در حوالی قصر پیدا کردند؛ در حالی که در کنارش با خطی ناخوانا نوشته شده بود: «ای پادشاه، من هر شب با همین لباس کم سرما را تحمل می کردم، اما وعده لباس گرم تو مرا از پای درآورد...»



(مصطفی رحمان دوست)



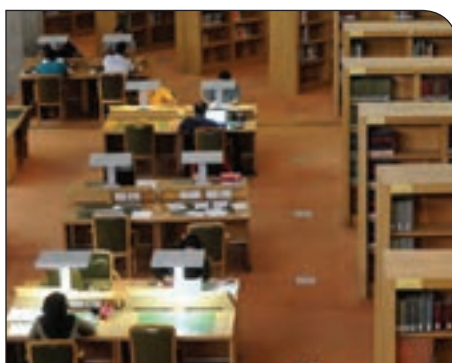
همسایه نزدیک، بهتر از برادر دور است.



فروغ دانایی

درس ۳

نگاه کن وبگو



واژگان

امانت، دسته جمعی، خانواده، حلوا، پس انداز، حیاط، بساط، اعتماد، ارث، رایگان، دسترسی، زجر



عشق به کتاب داشتن و کتاب خواندن از کوچکی در من به وجود آمد. وقتی کوچک بودم، پدرم کتاب امانت می گرفت و یا کرایه می کرد و به خانه می آورد. ما دور هم می نشستیم و به نوبت کتاب می خواندیم. این نوع کتاب خواندن، یعنی کتاب خوانی دسته جمعی، پنج شش سال در خانواده ما رسم بود.

بعدها به دارالفنون رفتم. مادرم

هر روز برایم نان را در دستمال می پیچید و دو عباسی پول در جیبم می گذاشت. اما من فقط سه شاهی از این پول را پنیر و حلوا می خریدم و پنج شاهی پس انداز می کردم و می رفتم به مسجد شاه. در حیاط مسجد بساط کتاب فروشی می چیدند.

من با یکی از کتاب فروشی های مسجد قرار گذاشته بودم که روزی پنج شاهی به او بدهم تا وقتی پس اندازم به حد کافی رسید، به من کتاب بدهد. کم کم او به من اعتماد پیدا کرد و کتاب هایی را که می خواستم، می داد و روزانه پنج شاهی از من می گرفت.

من از دوازده سیزده سالگی به بعد به تدریج کتاب می خریدم و به دویست جلد کتابی که به من ارث رسیده بود، اضافه می کردم. حالا آن کتاب ها به بیست و پنج هزار جلد رسیده اند. دلم می خواهد آنها را به ۲۰۰ هزار جلد برسانم و تمام این کتابخانه را به رایگان به ملت ایران تقدیم کنم. من از دسترسی نداشتن به کتاب خیلی زجر کشیده ام.

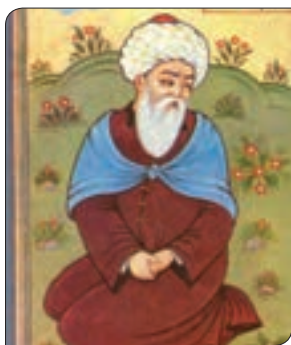
(مجتبی مینوی)



- ۱ چرا نویسنده دوست داشت کتابخانه‌اش را به رایگان به ملتش تقدیم کند؟
- ۲ کتاب خوانی دسته جمعی را شرح دهید.
- ۳ چرا نویسنده در کودکی بخش زیادی از پول هایش را صرف خرید کتاب می‌کرد؟



جامی



نورالدین عبدالرحمن جامی در سال ۸۱۷ هجری قمری در خرجرد جام از توابع خراسان متولد شد. جامی بعدها همراه پدرش به سمرقند و هرات رفت، در آن دیار به کسب علم و ادب پرداخت و سپس به سیر و سلوک مشغول شد. وی در محرم ۸۹۸ هجری قمری وفات کرد و در هرات با احترام فراوان به خاک سپرده شد. از جامی بیش از چهل اثر و تألیف سودمند و گرانبها به جای مانده است. معروف‌ترین اثر او هفت مثنوی به نام «هفت اورنگ» است.



به جمله‌های زیر توجه کنید:

♦♦ من پیاده به مدرسه می‌روم.

♦♦ دوستان خوب به همدیگر کمک می‌کنند و مراقب یکدیگر هستند.

♦♦ امیر دوچرخه‌ای دارد که به آن خیلی علاقه‌مند است و همیشه آن را تمیز نگه می‌دارد.

جمله اول دارای یک فعل است، اما جمله‌های دوم و سوم بیش از یک فعل دارند. به جمله اول که یک فعل دارد، جمله ساده و به جمله‌های دوم و سوم که بیش از یک فعل دارند، جمله‌های غیر ساده یا مرکب می‌گویند.



استفاده صحیح و به‌جا از حس شنوایی به شما کمک می‌کند تا بتوانید نوشته‌ای زیبا خلق کنید. به نمونه زیر توجه کنید.

«... اگر توفان آن قدر قوی نبود، قایق‌ها لنگر می‌انداختند. باد همچنان می‌وزید و دریا بر دیواره سد می‌کوبید. سروصدای ماهی‌گیرها و تق تق کفش‌های چوبی‌شان در خیابان شنیده می‌شد...»

(لک‌لک‌ها بر بام، میندرت دیونگ)

برای اینکه تأثیر نوشته خود را بیشتر کنید، باید از حس شنوایی به خوبی بهره بگیرید. در شنیدن باید به جزئی‌ترین صداها هم توجه کنید.

برای شروع بهتر است، ابتدا چشمان خود را ببندید و به دقت به صداها اطراف خود گوش دهید و آنچه را که می‌شنوید، بنویسید.

«... فقط صدای کفش‌هایش روی شن‌ها شنیده می‌شد. صدای زوزه باد هم در لابه‌لای درختان می‌پیچید...»

(صعود)



اولین کتاب

- ◆◆ چه کسانی اولین کتاب رو نوشتن؟
- ◆◆ سومری‌ها، با اختراع خط میخی، اولین کتاب رو به وجود آوردن.
- ◆◆ روی چه چیزایی می نوشتن؟
- ◆◆ روی موادی مثل گل نرم، چوب یا عاج.
- ◆◆ چه جور روی گل می نوشتن که نوشته‌ها خراب نشن؟
- ◆◆ پس از نوشتن روی گل نرم، گل‌ها را می پختن تا سفت بشه. این گل‌های پخته اولین کتابایی هستن که تا حالا کشف شدن.





اینس تنهایی

اینس کنج تنهایی، کتاب است
 بود بی مزد و منت اوستادی
 درونش همچو غنچه از ورق پر
 به تقریر لطایف لب گشاید
 هزاران گوهر معنی نماید
 گهی اسرار قرآن باز گوید
 که از قول پیبر راز گوید
 گهی از رفگان تاریخ خواند
 که از آینده اخبارت رساند
 به هر یک زین مقاصد چون نھی گوش
 مثنوی از مقصد اصلی فراموش

(عبدالرحمن جامی)





روزی انوری از بازار بلخ می‌گذشت. هنگامه‌ای دید. پیش رفت و سری در میان کرد. مردی دید که قصاید انوری به نام خود می‌خواند و مردم او را تحسین می‌کردند.
 انوری پیش رفت و گفت: «ای مرد، این اشعار از کیست که می‌خوانی؟»
 گفت: «اشعار انوری.»
 انوری گفت: «انوری را می‌شناسی؟»
 گفت: «انوری منم.»
 انوری بخندید و گفت: «شعر دزد دیده بودم، اما شاعر دزد ندیده بودم.»



نویسنده داند که در نامه چیست؟



تماشاگه راز

درس ۴

نگاه کن و بگو



واژگان

جاذبه، خاطرات، اوقات فراغت، فضا، شهرنشینی، جلوه‌های طبیعت، متنوع، مهمه، شبانگاهان، عظمت، عطر، مناجات



گردشگاه‌ها و جاذبه‌های طبیعی و تاریخی، نماد هویت شهرها هستند و در زنده کردن خاطرات افراد نقش مؤثری دارند. همچنین، مکانی مناسب برای گذراندن اوقات فراغت و گردهم آمدن خانواده‌ها در فضایی شاد و به دور از غوغای شهرنشینی به شمار می‌روند.

در ایران باغ‌های معروفی وجود دارد که از آن میان می‌توان به «باغ ارم شیراز»، «باغ شازده ماهان»، «باغ فین کاشان» و «باغ دولت‌آباد یزد» اشاره کرد.

مردم از جلوه‌های طبیعت در باغ‌های ساده بهره می‌برند. باغ ایرانی ساده است و پیچیدگی خاصی ندارد، اما مفهوم آن، نگاه هنرمندانه‌ای را می‌طلبد. درختان متنوع درون باغ، همچون واژگان در شعری با قافیه، کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند. باغ ایرانی از دیرباز غرق در سایه انبوه درختان میوه و آکنده از رنگ‌ها و عطر گل‌ها و گیاهان خوش‌بو و آواز مرغان و همه‌مهمه حشرات بوده است. جویبارهایش هر تماشاگری را به شوق می‌آورند و شبانگاهان در سکوت و عظمت باغ، گویی عطرها، رنگ‌ها و صداها سر فرا گوش هم آورده، مناجات می‌کنند.



- ۱ وجود گردشگاه‌ها در کنار شهرها چه فایده‌ای برای مردم دارد؟
- ۲ درختان متنوع درون باغ به چه چیزی مانند شده‌اند؟
- ۳ چند نمونه از زیبایی‌های باغ ایرانی را بیان کنید.



سیمین دانشور



سیمین دانشور (متولد ۸ اردیبهشت ۱۳۰۰ شیراز) نویسنده و مترجم ایرانی و همسر جلال آل احمد بود و در اکثر فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی همسرش حضور و همکاری داشت. در سال ۱۳۲۸ با مدرک دکترای ادبیات فارسی از دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شد. عنوان رساله‌ی وی «علم‌الجمال و جمال در ادبیات فارسی تا قرن هفتم» بود. وی نخستین زن ایرانی است که به صورتی حرفه‌ای به زبان فارسی داستان نوشت. مهم‌ترین اثر او رمان «سووشون» است که نثری ساده دارد و به ۱۷ زبان ترجمه شده است. سووشون از جمله پرفروش‌ترین آثار ادبیات داستانی در ایران به‌شمار می‌رود. وی در ۱۸ اسفند سال ۱۳۹۰ خورشیدی در تهران درگذشت.



شعر زیر را بخوانید و به محلّ قرار گرفتن قافیه‌های آن توجه کنید:

جان دهم اینجا بمیرم در فراق	گفت می شاید که من در اشتیاق
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت	این روا باشد که من در بند سخت
من در این حبس و شما در گلستان	این چنین باشد وفای دوستان
یک صبحی در میان مرغزار	یاد آرید ای مهان زین مرغ زار

(مثنوی، مولوی)

قافیه‌های این شعر چگونه است؟ قافیه در دو بیت اول شعر به ترتیب چنین است:

بیت اول: «اشتیاق» و «فراق» بیت دوم: «سخت» و «درخت».

آیا می‌توانید قافیه را در بیت سوم و چهارم حدس بزنید؟

چنین شعری را «مثنوی» یا «دوگانی» می‌نامند، زیرا در هر بیت، دو مصراع هم قافیه هستند. اگر بخواهیم

شکل قرار گرفتن قافیه را در مثنوی نشان دهیم، چنین می‌شود:

△ _____	△ _____
□ _____	□ _____
○ _____	○ _____
○ _____	○ _____



برای خوب نوشتن باید تمام حواستان را به کار بگیرید و علاوه بر نگاه دقیق و خوب شنیدن، به حس‌هایی مانند بویایی و چشایی هم توجه کنید و بتوانید اشیا را به خوبی لمس کنید.

در نوشته‌ی زیر، نویسنده از بیشتر حواس در توصیف فضا استفاده کرده است: «... دست‌هایش را روی برف‌ها گذاشت و زانوهایش را میان برف‌ها فرو برد. هر چهار طرفش را بو کرد. حالا نوک بینی‌اش را توی برف‌ها فرو برد. احساس کرد بوی آشنایی را حس می‌کند. شاید بوی یکی از شکارچیان یا بوی سورت‌مه بود... اما این هوا جز بوی باد و یخ و برف، بوی دیگری نداشت. احساس می‌کرد سرما بینی‌اش را کرخت کرده...»

(آن سوی صنوبرها، فریدون عموزاده خلیلی)



گردشگاه

- ◆◆ نمی‌دونستم یکی از بزرگ‌ترین تفریح‌های انسان‌ها سیر و سیاحت در گردشگاه‌هاست.
- ◆◆ درسته، علاوه بر اینکه گردشگاه‌ها مکانی برای تفریحن، از سرمایه‌های ملی هر کشور به حساب میان.
- ◆◆ چرا گردشگاه‌ها برای مردم اهمیت دارن؟
- ◆◆ این مکان‌ها یا اهمیت تاریخی و علمی دارن و یا مناظر زیبایی دارن که می‌شه از آنها لذت برد.
- ◆◆ بنابراین باید به دقت از اونا مراقبت کرد.
- ◆◆ همین طوره. در غیر این صورت زیان بزرگی به کشور وارد می‌شه.





گل‌هایی که در نسیم آزادی می‌شکند

ساعت هشت شب؛ صف دو ردیفی طویل برای اهدای خون از راهروهای بیمارستان تا کمرکش خیابان باقرخان ادامه دارد. ازدحام است و مهربانی می‌گوید: «جلوی دانشگاه تهران، سی‌چهل نفر کشته شده‌اند و زخمی زیاد است.» آمبولانسی آژیرکشان می‌آید و وارد بیمارستان می‌شود. پیرمردی، جوانی، روی دوشش است؛ خودش رنگ به رو ندارد و اما روی صورت جوان خون دلمه بسته، می‌روند تو. همه با هم حرف می‌زنند، درد دل می‌کنند، سیاست می‌بافند و از انتظار برای امام می‌گویند. هیچ کدامشان فکلی و کراواتی نیستند. زن‌ها بعضی روسری دارند و بعضی چادر و بعضی هیچ، خانمی می‌گوید: «چارچار است، به قول اخوان «هوا بس ناجوانمردانه سرد است». یادم به راه‌پیمایی چند روز پیش می‌افتد که جوان‌های ترک زبان هم وطنم پاها را به زمین می‌کوفتند و با مشت‌های گره کرده، ترکی سرود می‌خواندند و موجب می‌شدند که قلب‌ها تندتر بزند و سرما رانده شود. جوانی که جلوتر از من ایستاده، تازه پشت لبش سبز شده؛ رقیقش کمی از خودش بزرگ‌تر است، می‌گوید: «صبح روی شکم با ماژیک نام و نام فامیل و شماره تلفنم را نوشتم». رقیقش می‌گوید: «من دو رکعت نماز شهادت خواندم و شناسنامه‌ام را تو جیبم گذاشتم؛ اگر شهید شدم ...» جوان بلند بالایی که سبیل بور دارد و کاپشن خاکستری تنش است، از بیمارستان درمی‌آید. رقیقش کاپشن قرمز پوشیده، دست همدیگر را می‌گیرند. رقیقش توضیح می‌دهد. این بار سوم است که خون داده؛ خونش (O-) است؛ صورت جوانی که خونش (O-) است، گل انداخته، انگار تب دارد. می‌گوید: «پنبه و شیر، والیوم ده و آنتی‌بیوتیک می‌خواهند. خون به اندازه کافی دارند. فکر می‌کنم. به زودی اعلام کنند که ...». مرد میان سالی با روپوش سفید مزین به لکه‌های خون از در بیمارستان بیرون می‌آید و داد می‌زند: «خون به اندازه کافی داریم ... شیر و ...» یک نفر با شتاب می‌آید و یک بلندگوی دستی به دستش می‌دهد.

زن و مرد و پیر و جوان دوان دوان به راه می‌افتند. ماشین‌ها بوق می‌زنند؛ موتورسیکلت‌ها تاپ‌تاپ صدا می‌کنند. طولی نمی‌کشد که با پاکت‌های شیر، با بسته‌های پنبه در دست، با

بسته‌های دوی جمع‌آوری شده از خانه‌ها، داروخانه‌ها و فروشگاه‌ها برمی‌گردند. والیوم ده و آنتی‌بیوتیک پیدا نکرده‌اند. دختر جوانی نفس‌نفس زنان از راه می‌رسد؛ یک شیشه دستش است؛ والیوم پنج مادر بزرگ است. دو تا برایش کنار گذاشته؛ آخر فردا، شنبه روز قتل است. ممکن است دواخانه‌ها بسته باشد.

آن جمعه خونین دیگر (۱۷ شهریور) برای زخمی‌ها یخ لازم بود. نزدیکی‌های بیمارستان در خانه هموطنی را زدم، خانم ارمنی بود؛ هر چه یخ در یخچالش داشت، داد و یخچال را خالی کرد و از ظرف‌های آب پُر کرد. گفت: «یخ که بست برایتان می‌آورم». پرسیدم: «آب هندوانه دارید؟» طولی نکشید که همسایه‌هایش بالگن‌های پر از یخ و چند پارچ آب هندوانه به بیمارستان آوردند و چندتاشان هم سوپ جوجه و کمپوت آورده بودند.

این مهربانی‌ها را کی و کجا دیده؟ آن هم از مردمی که تمام عمر در لاک خودشان بوده‌اند. دختری را می‌شناسم که پسر جوانی هُل داده بودش به طرف جوی آب تا در تیر رس نباشد و خودش تیر خورده بود. جوان‌های بسیاری را می‌شناسم که سرشان را از بیخ تراشیده‌اند تا سربازانی که به مردم پناهنده شده بودند، لو نروند ...

آنچه در دوران ما روی می‌دهد، شعر عظیمی است و قالب شعر برایش برانزده‌تر است. دنبال قافیه و ردیف نگردید؛ شعر ناب است بعدها معلّم‌ها موضوع انشا خواهند داد که «ایمان مهم‌تر است یا تفنگ؟»

در تاریخ کشورمان چه بسیار به مبارزانی سیاسی برمی‌خوریم که هر چند کوشش شده در تاریخ گمشان کنند اما سخت حضور دارند و پیدا هستند. در هنر و ادب ایران، در ادبیات فارسی پیش از مشروطیت به تعداد معدودی برمی‌خوریم که سعی کرده‌اند «نه کرسی فلک را از زیر پای قزل ارسلان بکشند» و در دوران مشروطیت چه بسیار روزنامه‌نگار و شاعر و نویسنده که تا پای جان مبارزه کردند و این به آن نشان که وقتی نسیم آزادی می‌وزد، بسیار گل‌ها خواهند شکفت. خوشبختانه قطار سریع‌السیر مردم هماهنگی یافت و بزم نفس مردم گرمشان کرد.

این روزها در روزنامه‌ها به نام‌های تازه برمی‌خوریم و لذت می‌بریم. یک طراح با معرفت، دو تفنگ به دست دو تا شیر پشت به هم کرده‌آرم تلویزیون داده بود و من حظ کردم و وقتی امام آمد، دو تا گل به دست شیرها داده بودند که دیدیم حکومت چطور به گل‌ها کج‌دهنی کرد. هزار دعا بر لب و هزار امید در دل دارم. امیدوارم حماسه‌ها و شهادت‌ها و مبارزات و جان‌فشانی‌های مردم نتیجه‌ای در خور کام بیابد. رهبر مستدام و دل‌های همگی خوش باد! این مردم چه آریایی چه غیر آریایی از نژاد شریف انسانی‌اند. امیدوارم و دعا می‌کنم که گل‌های اندیشه و تفکر بر حق، خرمن خرمن بشکفتد و قانون، اساسی بیابد برای اشاعه آزادی و عدالت



و امنیت و تقوا و دانش. امیدوارم و دعا می‌کنم که هنرمندان ما که راه خودشان را یافته‌اند، آن را ادامه بدهند و قلبشان همچنان با قلب مردم بتپد و صدای آنها آوای مردم رنج کشیده باشد و قلم و قلم‌مو و آهنگ و تیشهٔ مصالحتشان جز به راه حق نرود. امیدوارم و دعا می‌کنم که خسته و دل‌سرد نشویم و رنج مشترکی که یادگارِ قرون است و دل‌هایمان را به هم نزدیک کرده و شعارهایمان را واحد کرده و جهت مبارزه را متشکل کرده و قوام و وحدت بخشیده، به پایان برسد، اما مهربانی دل‌ها و هم‌بستگی‌ها و گذشت‌ها هیچ‌گاه به ختام نرسد. همهٔ ما و بیش از همه، روشن‌فکران و هنرمندان بایستی با دل‌سوزی و مرّوت و عاری از غرب‌زدگی به این بذر آسیب‌پذیر که مردم ایران پاشیده‌اند و با خون خودشان آن را آبیاری کرده‌اند، آب پاک و نور و هوای سالم برسانند تا درختی سایه‌گستر گردد.

(سیمین دانشور، به نقل از روزنامهٔ کیهان، بهمن ۱۳۵۷)

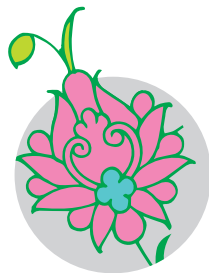
با دیو سیاه شب در آویخته‌ایم در کام فلق بادهٔ خون ریخته‌ایم
 از بادِ سحر نشان ما را جویند ما با نَفَسِ صبح در آمیخته‌ایم
 (حسن حسینی)



روزی خسروی به تماشای صحرا بیرون رفت. باغبانی را دید، مردی پیر و سال خورده. با این حال، سرگرم کاشتن نهال درخت بود.

خسرو گفت: «ای پیر، در موسم کهن سالی و فرتوتی، کار ایام جوانی پیشه کرده‌ای. وقت آن است که دست از این میل و آرزو برداری و درخت اعمال نیک در بهشت بنشانی. چه جای این حرص و هوس باطل است؟ درختی که تو امروز نشانی، میوه آن کجا توانی خورد؟»

باغبان پیر و پاکدل گفت: «دیگران نشانند و ما خوردیم. اکنون ما بنشانیم تا دیگران بخورند.»



(مرزبان نامه، سعدالدین وراوینی)



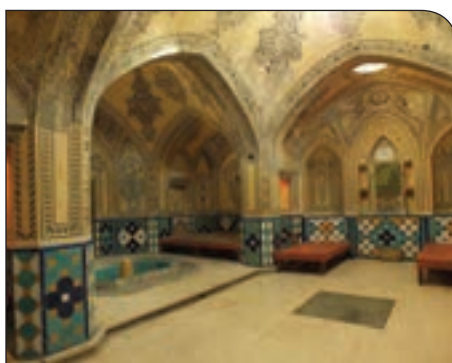
سبزه بر سنگ نروید، چه گنه باران را؟



کاشان

درس ۵

نگاه کن و بگو



واژگان

رقص چوبی، تشریفات، قالی شوران، تبرک، تفریح، تفرج، محصولات، موقت، کوهپایه، مهرگان،

یقین



اردهال دهی است بزرگ در حوالی کاشان؛ سر راه کاشان به دلیجان و درکوهپایه. اوایل پاییز، هفت ده روزی، در آن بازاری دایر است با چند تایی دکه‌های موقت.

تمام محصولات خوراکی، پوشاکی و... در آن خرید و فروش می‌شوند. در این روزها، بیش از پنجاه هزار زن و مرد از اطراف به این بازار می‌آیند؛ برای داد و ستد و تفریح و تفریح. روزِ قالی شوران نیز دو هزار

نفری از اهالی فین کاشان می‌آیند؛ برای شستن قالی تبرک و با تشریفات و آداب و دسته‌ای و نوعی رقص چوبی.

دسته‌ای از مردان، چوب به دست، از کنار جوی آب تا بقعه می‌دوند و بعد دنبال قالی تا کنار جوی برمی‌گردند و با چوب‌های خود، آب از جوی به قالی می‌پاشند. این کار تا ظهر طول می‌کشد. روز قالی شوران هفدهمین روز پاییز هر سال است؛ یعنی روز هفدهم از ماه هفتم سال شمسی.

در نگهداشتن چنین حسابی، باید به سراغ مهرگان برویم و مهرگان یعنی روز شانزدهم از ماه مهر. در گذشته، در ایام مهرگان، هفته بازارها دایر می‌کرده‌اند و میوه و صیفی می‌خورده‌اند و دیگر آداب... به این طریق، گمان نزدیک به یقین داریم که در مشهد اردهال، با ظاهر و رنگ و رویی مذهبی، جشن مهرگان را نگه داشته‌اند.

(مهرگان در مشهد اردهال، جلال آل احمد)



- ۱ مراسم قالی شوران چگونه اجرا می‌شود؟
- ۲ قالی شوران در کجا اجرا می‌شده است؟
- ۳ قالی شوران در چه زمانی از سال انجام می‌شده است؟



سهراب سپهری



سهراب سپهری (متولد ۱۵ مهر ۱۳۰۷ کاشان) شاعر، نویسنده و نقاش اهل ایران بود. او از مهم‌ترین شاعران معاصر ایران است و شعرهایش به زبان‌های بسیاری از جمله انگلیسی، فرانسوی، اسپانیایی و ایتالیایی ترجمه شده است. سهراب به فرهنگ مشرق زمین علاقه خاصی داشت و سفرهایی به هندوستان، پاکستان، افغانستان، ژاپن و چین داشت. سهراب هنرمندی جستجوگر، تنها، کمال طلب، فروتن و خجول بود.

وی در غروب یکم اردیبهشت سال ۱۳۵۹ در بیمارستان پارس تهران به علت ابتلا به بیماری سرطان خون درگذشت. صدای پای آب، حجم سبز و مسافر برخی از آثار اوست.



نکته ۱

به جمله‌های زیر دقت کنید:

♦♦ من دیروز به مدرسه رفتم.

♦♦ من الآن به مدرسه می‌روم.

♦♦ من فردا به مدرسه خواهم رفت.

می‌دانیم که فعل مهم‌ترین جزء جمله است. فعل ویژگی‌هایی دارد که یکی از آنها «زمان» است. در جملهٔ اول، فعل «رفتم» بر زمان گذشته، در جملهٔ دوم فعل «می‌روم» بر زمان حال و در جملهٔ سوم فعل «خواهم رفت»، بر زمان آینده دلالت دارد. به فعل‌هایی که در زمان گذشته انجام شده باشد «ماضی»، به فعل‌هایی که در زمان حال انجام می‌شوند، «مضارع» و به فعل‌هایی که در زمان آینده انجام خواهند گرفت، «مستقبل» می‌گویند.



نکته ۲

توصیف فضا و مکان

تاکنون آموختیم که برای نوشتن باید با دقت بیشتری ببینیم، بشنویم و از حواسمان بهره بگیریم. برای **توصیف هر فضا و مکانی** باید مدتی در آن مکان قرار بگیریم و یا در خیال، خود را در آن فضا تجسم کرده و سپس آن را توصیف کنیم.

نوشتهٔ زیر نمونه‌ای از توصیف یک «خانه باغ» است.

«... پنجره‌ها رو به باغی گشوده شده بود که پر از درختان سرو و صنوبر و سیب و گلابی بود. نور خورشید اتاق را روشن کرده بود. آینه‌ای بلند با قابی طلایی روی طاقچه بود و دو شمعدان با شمع‌های رویشان در دو طرف آن بودند. دو ماهی در تَنگ آب می‌رقصیدند و خود را در آینه تماشا می‌کردند. روی طاقچه دو لالهٔ کمر باریک فیروزه‌ای قرار داشت. اتاق پر از شادی بود...»

(محمد رضا یوسفی)



غار عجیب

- ◆◆ توی سفر به روستای ابیان، نزدیک کاشان، غار قدیمی و عجیبی دیدم.
- ◆◆ می شه درباره ش بیشتر توضیح بدی؟
- ◆◆ این غار، حدود دو هزار سال قبل، تو دل کوه کرکس، به شکل یه تونل پریچ و خم و با ابزارهای ابتدایی، کنده شده.
- ◆◆ یعنی می خواد بگی این غار طبیعی نیست؟
- ◆◆ بله. این غار ساخته دست انسان های زمان خودشه.
- ◆◆ واسه چی اونو ساختن؟
- ◆◆ گفته می شه، این غار رو با راهروهای تنگ و اتاق های متعدد برای مراسم مذهبی ساختن و امروزه بدون وسایل پیشرفته نمی شه به ته آن رفت.
- ◆◆ پس واقعاً غار عجیبیه!



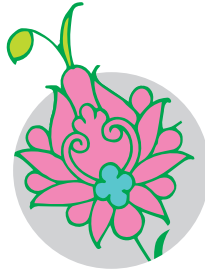


آب را گل نکنیم

در فرودست انگار، کفتری می خورد آب
 یا که در بیشه دور، سیره‌ای پر می شوید
 یا در آبادی، کوزه‌ای پر می گردد
 آب را گل نکنیم،
 شاید این آب روان، می رود پای سپیداری، تا فرو شوید اندوه دلی
 دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب
 چه گوارا این آب! چه زلال این رود!
 مردم بالادست، چه صفایی دارند!
 چشمه‌هاشان جوشان، گاوهاشان شیرافشان باد!
 من ندیدم دهشان،
 بی گمان در ده بالادست، چینه‌ها کوتاه است
 بی گمان آن جا آبی، آبی است
 غنچه‌ای می شکفتد، اهل ده باخبرند
 چه دهی باید باشد!
 کوچه باغش پر موسیقی باد!
 مردمان سر رود، آب را می فهمند
 گل نکردندش، ما نیز آب را گل نکنیم



شبی چند تن از درویشان و جوانمردان بر گرد سفره‌ای جمع شدند. در سفره دو سه نان بود، چندان که پنج مرد را دشوار بس باشد. نان‌ها همه پاره کردند و چراغ خاموش کردند و بر سفره نشستند تا نان خورند و هر یکی دهان می‌جلباند تا دیگران پندارند که همی خورد. چون سفره برداشتند، نان بر حال خود بود و هیچ یک نخورده بودند ...



(تحفة الاخوان، عبدالرزاق کاشانی)



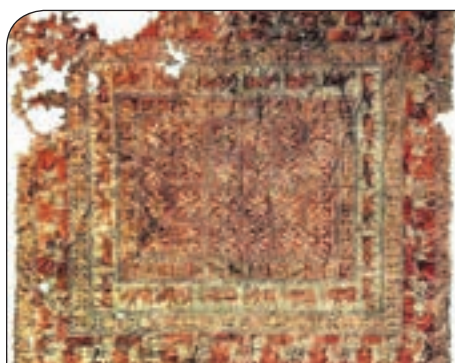
فرشش زمین است، لحافش آسمان!



قالی بافی

درس ۶

نگاه کن و بگو



واژگان

خوش بافت، خوش نقشه، فرهنگ، شاهکار، قطعه موسیقی، هم آهنگی، تنوع، توصیف



فرش خوش بافت و خوش نقشه ایرانی عمری به درازای تاریخ هنر و فرهنگ ایران دارد و شاهکار صنعت و هنر ایرانی به حساب می‌آید. عده‌ای فرش ایرانی را مانند یک قطعه موسیقی، دارای هم‌آهنگی، زیبایی و تنوع توصیف کرده‌اند.

استاد شفیع کدکنی چه زیبا گفته است:

گره می‌زنم تار ابریشم سرخ گون را / به آوای
تندر / به آوای باران / می‌آویزم این شب‌نم
پرتپش را / به دریای باران / اگر چند کوتاه اَمّا /
گره می‌زنم این صدا را / در این کوچه آخر / به
هیهای بالنده بالای یاران



هنرهایی مانند گلیم‌بافی و نم‌بافی مقدمه‌ای بر پیدایش هنر قالی‌بافی بوده‌اند. فرش‌های نخستین طرح‌هایی ساده و ابتدایی داشتند و بیشتر آنها به صورت ذهنی بافته می‌شدند، ولی کم‌کم نقش‌های به کار رفته تغییر کردند. پرندگانی چون طاووس، سیمرغ، هُدُود و طوطی در کنار گلزار و بوستان ظاهر شدند و نمادی از باغ بهشت را فراهم آوردند.

ایرانیان در گذشته برای بافت قالی، گاهی غیر از پشم، از ابریشم و گلابتون زرّین و سیمین هم استفاده می‌کردند. قالی‌های ابریشمین ایرانی شهرت جهانی داشتند.

برای رنگ‌آمیزی پشم از رنگ‌های طبیعی و گیاهی استفاده می‌شد که دوام و درخشندگی خاصی داشتند. این رنگ‌ها از پوست گردو، پوست انار، برگ مو و... به دست می‌آمدند.

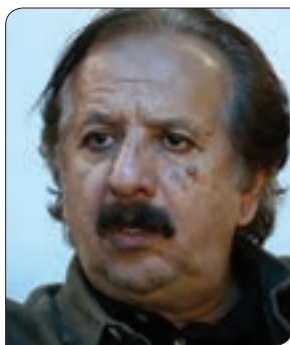
قدیمی‌ترین قالی شناخته شده در جهان، قالی ایرانی با نام «پازیریک» است که به سه هزار سال قبل از میلاد مربوط است. این قالی را باستان‌شناسان در درّه‌ای، در کنار اشیای باستانی دیگر، کشف کردند.



- ۱ چرا عده‌ای فرش ایرانی را مانند یک قطعه موسیقی توصیف کرده‌اند؟
- ۲ درباره اهمیت فرش پازیریک توضیح دهید.
- ۳ ایرانیان در گذشته برای بافت قالی ابریشمین از چه موادی استفاده می‌کردند؟



مجید مجیدی



مجید مجیدی در ۲۵ فروردین ۱۳۳۸ در شهر تهران به دنیا آمده است. فیلم «بچه‌های آسمان» او به عنوان یکی از پنج نامزد بهترین فیلم خارجی‌زبان جایزه اسکار ۱۹۹۸ انتخاب شده بود. همچنین او دو بار برنده جایزه بهترین فیلم در جشنواره بین‌المللی فیلم مونترال شده که در تاریخ این جشنواره بی‌سابقه بوده است. مجیدی برای فیلم «پدر» تقدیرنامه فیلم برتر را از چهاردهمین جشنواره فیلم لندن کسب کرده

است. همچنین مجیدی جایزه ویژه هیئت ملی بازبینی فیلم را برای فیلم «آواز گنجشک‌ها» در سال ۲۰۰۹ به دست آورد و نامزد جایزه خرس طلایی جشنواره بین‌المللی فیلم برلین برای همین فیلم در سال ۲۰۰۸ شد. مجیدی حدود ۸ سال از عمر خود را مشغول ساخت فیلم محمد رسول‌الله بوده که این فیلم بزرگ‌ترین پروژه سینمای ایران است.



نکته ۱

شعر زیر را بخوانید و به محلّ قرار گرفتن قافیه‌ها توجه کنید:

باد بهاری وزید از طرف مرغزار	باز به گردون رسید ناله هر مرغ زار
هر گل و برگ که هست یاد خدای کند	بلبل و قمری چه خواند؟ یاد خداوند گار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش	هر ورقش دفتری است معرفت کردگار

(سعدی)

همان طور که می‌بینید، مصراع اوّل بیت اوّل با تمامی مصراع‌های دوم بیت‌های دیگر هم قافیه است. به این نوع از شعر «قصیده» می‌گویند؛ چون شاعر قصد می‌کند به توصیف طبیعت یا مدح و ستایش کسی یا چیزی بپردازد.



نکته ۲

برای توصیف شخصیت باید به خصوصیات ظاهری و خصوصیات اخلاقی افراد اشاره کنید.

توجه به جزئیات شخصیت، نوشته را دقیق‌تر و زیباتر می‌کند.

«چشمش به پیرمردی خورد که شب پیش او را دیده بود. پیرمرد مو و ریش بلندی داشت. دم در ایستاد و کت پوستش را درآورد. او موهای قرمزی داشت و ابروهایش آن قدر پرپشت بودند که انسان فکر می‌کرد او نمی‌تواند از پشت آنها چیزی را ببیند.»

(مادر، لیوبا ورونکوا)

برای توصیف خصوصیات اخلاقی می‌توانید از صفت‌هایی مانند «با ادب، صبور، بد اخلاق، پرحوصله و...» استفاده کنید.

برای توصیف خصوصیات ظاهری نیز می‌توانید به رنگ پوست و مو، رنگ چشم، قد، حالت‌های چهره و... اشاره کنید.



قالی کرمان

- ◆◆ امروز مادرم می‌خواهد یه تخته قالی کرمان بخره.
- ◆◆ چه خوب! قالی کرمان یکی از مهم‌ترین صنایع دستی این منطقه‌اس.
- ◆◆ همین‌طوره. شهرتش باعث شده که وارد ضرب‌المثل‌های فارسی هم بشه.
- ◆◆ پس این رو هم می‌دونی که قالی کرمان یکی از زیباترین و خوش‌بافت‌ترین قالی‌های جهانیه؟
- ◆◆ البته! هنر قالی‌بافی ایرانی شهرت جهانی داره.
- ◆◆ همین‌طوره. قالی جدیدی که می‌خرین، مبارکتون باشه.





بچه‌های آسمان

راهروی مدرسهٔ علی

بچه‌ها از پله‌ها پایین می‌آیند (مدرسه تعطیل شده). علی در جمع بچه‌هایی که از پله‌ها پایین می‌آیند، دیده می‌شود. معلم ورزش در راهرو در حال نصب اطلاعیهٔ دیواری است. در آن اطلاعیه اسامی برگزیده‌ها برای شرکت در مسابقهٔ دو به چشم می‌خورد. بچه‌ها در مقابل اطلاعیه تجمع کرده‌اند.

علی نیز کنجکاو می‌ایستد و به اطلاعیه نگاه می‌کند. صدای اعتراض بچه‌ها به معلم ورزش شنیده می‌شود.

– آقا، اسم ما نیست. آقا اسم ما هم نیست. آقا ما که خوب دویدیم و

معلم ورزش (با اعتراض) – چه خبره؟ قرار نبود که همه‌تون انتخاب بشین، از هر مدرسه‌ای پنج شش نفر. ان شاءالله مسابقه‌های بعدی.

۱ – نفر اول؛ نشان اول مسابقه، به همراه جام پیروزی و یک دست گرم‌کن ورزشی و دو هفته اردوی رامسر.

۲ – نفر دوم؛ نشان دوم مسابقه، به همراه جام پیروزی و دو هفته اردوی رامسر و یک سری لوازم تحریر.

۳ – نفر سوم؛ نشان سوم مسابقه، به همراه جام پیروزی و یک هفته اردوی رامسر و یک جفت کفش ورزشی.

نگاه علی روی کلمهٔ کفش ورزشی خشک می‌شود. او به فکر عمیقی فرو می‌رود و انگار که تصمیمی گرفته باشد، با عجله از جمع بچه‌ها جدا می‌شود و به سمت دفتر می‌رود.

دفتر مدرسه

علی وارد دفتر می‌شود. در داخل دفتر به غیر از معلم ورزش کسی دیده نمی‌شود. معلم ورزش مشغول نوشتن است.

علی – آقا اجازه؟

معلم ورزش (در حین نوشتن) - بیا تو!
 علی مقابل معلم ورزش می ایستد.
 معلم ورزش (در حین نوشتن) - چی می خوای؟
 علی - آقا اجازه... ما می خوایم تو مسابقه شرکت کنیم!
 معلم ورزش - تا الآن کجا بودی؟ خواب بودی؟
 معلم ورزش اوراق نوشته شده را داخل پرونده قرار می دهد و بی اعتنا به علی آن را در قفسه می گذارد.
 علی - آقا ما خیلی دلمون می خواد تو مسابقه باشیم.
 معلم ورزش - دل بخواهی که نیست پسر جون. اول اینکه باید امتحان بدی، دوم اینکه مهلتش گذشته. حواست رو جمع کن که مسابقه بعدی رو فراموش نکنی.
 معلم ورزش به آن سوی دفتر حرکت می کند. دو سه توپ ورزشی را از روی میز برمی دارد و در قفسه ها جای می دهد. علی با اصرار به دنبال معلم ورزش است.
 علی (با التماس) - آقا تورو خدا کاری کنید ما تو مسابقه شرکت کنیم!
 معلم ورزش - نمی شه آقا جون!
 علی (مجدداً با سماجت و با التماس) - آقا یه کاری کنید بشه!
 معلم ورزش (به شدت عصبانی) - عجب بچه سمجی یه ها! وقتی می گم نمی شه، نمی شه دیگه. برو پی کارت...
 معلم ورزش برمی گردد و مشغول چیدن وسایل ورزشی در قفسه می شود. علی آشکارا به گریه می افتد.
 علی (گریان) - آقا، خیلی دلمون می خواد تو مسابقه شرکت کنیم. آقا تورو خدا...
 آقا به خدا من قول می دم برنده بشم... از همه جلو می زنم. آقا تورو خدا...
 گریه بی امان و همراه با اصرار و التماس علی، معلم ورزش را متأثر می کند و به فکر فرو می برد. علی همچنان مصمم، اصرار می ورزد.
 سرانجام معلم ورزش می پذیرد که علی هم در مسابقه دو شرکت کند.

حیات مدرسه علی

علی در حیات مدرسه به سرعت در حال دویدن است. معلم ورزش حاج و واج به دویدن علی نگاه می کند. علی حیات را دو سه بار دور می زند. شادی در چهره معلم ورزش دیده می شود. او در دفتر خود اسم علی را یادداشت می کند.

حیات خانہ علی

علی خوشحال و خندان سراسیمہ وارد حیات خانہ می شود و به سمت حوض می رود. زهرا در کنار حوض سرگرم شستن قابلمه ای است. علی نزدیک زهرا می نشیند.
علی (نفس نفس زنان) - زهرا، یہ خبر خوب!



زهرا (مشتاق برای شنیدن) - چه خبری؟
علی (نفس نفس زنان) - من برای مسابقه انتخاب شدم.
زهرا (با تعجب) - مسابقه چی؟
علی - مسابقه دو، پس فرداست. به نفر سوم یہ کفش ورزشی می دن.
زهرا (با تعجب) - چرا به نفر سوم می دن؟
علی - جایزه نفر اول و دوم چیزهای دیگه ست.
علی با مهربانی به زهرا می نگرد.
علی - اگه سوم بشم، کفش هارو می دم به تو!
زهرا (مأیوسانه) - آخه کفش ها پسرانه است.
علی (با امیدواری) - خب کاری نداره، چون کفش ها نوه، می برم عوض می کنم، یہ کفش دخترانه برات می گیرم.
زهرا (نگران) - اگه سوم نشدی، چی؟
علی (مصمم و شاد) - من حتماً سوم می شم.
لبخندی بر لبان زهرا می نشیند. علی از خوشحالی خواهر، شادمان تر می شود. شیر آب را باز می کند، کمی آب می خورد و شلنگ آب را به سمت ماهی های حوض می گیرد. انگار می خواهد ماهی ها را هم در شادی خود سهیم کند.

پارک جنگلی

عدهٔ زیادی از دانش‌آموزان به همراه والدین خود و مسئولان برگزاری مسابقه در محوطهٔ بزرگ و سرسبز پارک جنگلی دیده می‌شوند. بچه‌ها در حال گرم کردن خود برای مسابقه هستند. لحظه‌ای بعد وانت آبی رنگ قراضه‌ای وارد کادر می‌شود و به سمت دوربین می‌آید. در داخل وانت، ناظم که رانندهٔ وانت است و همچنین معلم ورزش دیده می‌شوند. علی و پنج دانش‌آموز دیگر در پشت وانت نشسته‌اند. وانت در کنار ماشین‌های دیگر پارک می‌کند. ناظم به سرعت پیاده می‌شود.

ناظم (خطاب به معلم ورزش) - زود باش بچه‌ها را حاضر کن؛ دیر شده.
ناظم به سرعت به سمت محل برگزاری مسابقه می‌رود و معلم ورزش بچه‌ها را از پشت وانت فرامی‌خواند.

معلم ورزش - زود باشین، بیاید پایین بینم.
علی به همراه بچه‌ها به سرعت از پشت وانت پایین می‌آید. معلم ورزش از ساک دستی چند پیراهن ورزشی آبی کم‌رنگ به بچه‌ها می‌دهد. بچه‌ها مشغول درآوردن پیراهن‌های خود و پوشیدن پیراهن ورزشی می‌شوند. علی محو تماشای اطراف است. عده‌ای از خانواده‌ها در کنار فرزندان خود در حال گرفتن عکس دیده می‌شوند. عده‌ای دیگر در پوشیدن کفش‌های ورزشی به بچه‌های خود کمک می‌کنند. عده‌ای با شیرینی و آب‌میوه از بچه‌هایشان پذیرایی می‌کنند. مادری با دوربین دستی از بچه‌اش فیلم می‌گیرد.
علی کاملاً مات و مبهوت فضا شده است. معلم ورزش با دست به پشت او می‌زند.
معلم ورزش - زود باش دیگه، معطل چی هستی؟ پیرهن‌تو بپوش.

علی به سرعت پیراهن خود را درمی‌آورد و پیراهن ورزشی را به تن می‌کند. بند کفشش را محکم گره می‌زند (کفش او یک جفت کتانی کهنه است) و به همراه بچه‌های دیگر به سمت محل برگزاری مسابقه حرکت می‌کند. انبوهی از بچه‌ها در محل برگزاری مسابقه به چشم می‌خورند. تعدادی عکاس و فیلم‌بردار در حال تهیه گزارش هستند. مسئول مسابقه در بالای چهارپایه‌ای می‌ایستد و با بلندگوی دستی برای بچه‌ها صحبت می‌کند:

مسئول مسابقه - دانش‌آموزان عزیز توجه کنند طول مسیر مسابقه پنج کیلومتره. دور دریاچه انتهای مسابقه است. دانش‌آموزها، توجه داشته باشند که از هم فاصله بگیرند. در طول مسیر به هم برخورد نکنند. همدیگر را هل ندهند. مواظب باشند برنده شدن ملاک نیست مهم اخلاق ورزشیه. برای همه‌تون آرزوی موفقیت می‌کنم. حالا همگی آماده: یک، دو.

مسئول مسابقه با بالا بردن تپانچه، شماره سه را با شلیک تیر اعلام می کند. علی که در میان بچه ها دیده می شود با شلیک تپانچه، شروع به دویدن می کند. سیل جمعیت بچه ها به راه می افتد. با دیدن این جمعیت عظیم و آماده به نظر می رسد امکان موفقیت علی حتی در رده های بسیار پایین هم غیرممکن است.

اما در عمق چهره علی در پس نگرانی و ترس، تصمیمی قاطع دیده می شود. جمعیت بچه ها بی امان می دوند. عده ای از بچه ها در بین مسیر، در حال سبقت گرفتن به زمین می خورند. عده ای در همان اوایل مسابقه به شدت خسته می شوند و از نفس می افتند اما در چهره شان هیچ نشانی از بازنده شدن دیده نمی شود. گویی بیشتر برای تفریح و بازی به اینجا آمده اند. در طول مسیر مسابقه، به تدریج از جمعیت بچه ها کاسته می شود. تنها جمعی در حدود صد نفر پیشتازند که علی به سختی در لابه لای آنها قابل تشخیص است. محوطه پارک جنگلی طی می شود. بچه ها به دور دریاچه بزرگی می رسند.



از آنجایی که دور دریاچه نزدیک به خط پایان است، بچه ها به شدت تلاش می کنند تا از هم سبقت بگیرند. سرعت عده ای از بچه ها که علی نیز در میان آنهاست، باعث می شود از این جمع صد نفری، حدود هفتاد نفر عقب بمانند و سی نفری پیشتاز شوند. در چهره

علی خستگی موج می‌زند. علی که در ردیف وسط بچه‌های گروه پیش‌تاز است، به دلیل خستگی شدید، از چندین نفر از بچه‌ها عقب می‌افتد؛ به طوری که به نفرات آخر گروه نزدیک می‌شود. گویی دیگر امیدی برایش نمانده است. صدای نفس نفس زدن زهرا (خواهر علی) بر چهره بی‌رمق علی می‌نشیند. پیاده‌روی خیابان - ذهنیت علی
زهرا به سرعت در حالی که نفس نفس می‌زند، با لباس مدرسه می‌دود.

پارک جنگلی / دور دریاچه - ادامه

با یادآوری تصویر زهرا و صدای نفس نفس زدن او پاهای بی‌رمق علی دوباره جان می‌گیرد. علی از چند نفر جلو می‌زند اما باز خستگی‌اش شدت می‌گیرد و...

پیاده‌روی خیابان - ذهنیت علی

زهرا به سرعت در حالی که نفس نفس می‌زند، می‌دود.

پارک جنگلی / دور دریاچه - ادامه

وضعیت جسمی، علی را به عقب سوق می‌دهد، اما شرایط روحی و یادآوری زهرا، انگیزه او را بیش از پیش تقویت می‌کند و گام‌های لرزان او را استوار می‌سازد. علی از چند نفری که عقب مانده، جلو می‌زند. رفته‌رفته تعداد مسابقه دهندگان کم و کمتر می‌شود و به حدود ده نفر می‌رسد. ظاهراً این عده جدی‌ترین و مصمم‌ترین رقبای علی هستند؛ به گونه‌ای که هر چه تلاش می‌کند آنها را پشت سر بگذارد، موفق نمی‌شود. تنها به سختی می‌تواند کنار چند تن از آنها باقی بماند. دیگر بار انگار ندایی درونی به او یاری می‌دهد. این ندا، زمزمه‌های مظلومانه خواهش زهراست.

ندای درونی علی (صدای زهرا) - اگر برنده نشدی چی؟...

پاهای علی دیگر بار جان می‌گیرند.

صدای زهرا - آخه اون کفشها، پسرونه است!...

علی دو سه نفری را به سختی پشت سر می‌گذارد.

صدای زهرا - من دیگه این کفشارو نمی‌پوشم...

علی به نفرات جلو نزدیک می‌شود. چهره‌اش خیس عرق شده و خستگی شدید او نمایان است.

صدای زهرا - آخه این کفشها، گشاده، از پام درمیاد...

علی با تلاش فوق‌العاده از همه جلو می‌زند. هیچ کس در جلو او دیده نمی‌شود. علی فاصله خود را با نفرات بعدی زیاد می‌کند.

صدای زهرا - آگه سوم نشدی، چی؟...

صدای علی - من حتماً سوم می‌شم!

علی در حال دو، آرام برمی‌گردد و به پشت سرش نگاه می‌کند. از سرعت خود کمی می‌کاهد و امکان سبقت گرفتن را برای پشت‌سری‌ها فراهم می‌کند. نفر اول پشت سر علی از او سبقت می‌گیرد. علی دوباره از سرعت خود کمی می‌کاهد. یک نفر دیگر هم از او جلو می‌زند. علی الآن کاملاً در رده سوم قرار دارد. نفر بعدی به علی نزدیک می‌شود. علی حضور او را در کنار خود احساس می‌کند و تمامی توانش را به کار می‌گیرد تا از او عقب نیفتد. مسافت بسیار کمی تا خط پایان باقی مانده است.



زمان برای علی به‌کندی می‌گذرد. علی همچنان در ردیف سوم قرار دارد. نفر بعدی که تلاش می‌کند از علی سبقت بگیرد، وقتی ناکام می‌ماند، ناجوانمردانه با دست از پشت سر علی را به زمین می‌اندازد و از او جلو می‌زند. در این حال که علی نقش زمین است، یکی دو نفر دیگر از او سبقت می‌گیرند. نگاه خسته

و به شدت نگران علی به جلو، این تصوّر را ایجاد می‌کند که دیگر امیدی نیست اما در نهایت ناباوری علی برمی‌خیزد و آخرین توان خود را به پاهای نیمه‌جانش منتقل و شروع به دویدن می‌کند. به سرعت می‌دود و از دو نفری که از او سبقت گرفته بودند، جلو می‌زند و به گروه سه نفری پیشتاز نزدیک می‌شود.

دیگر چیزی به خط پایان نمانده است، به طوری که جمعیت استقبال‌کننده و پرچم‌های خط پایان به خوبی دیده می‌شود. علی به سختی به گروه سه نفری می‌رسد و کاملاً در کنار آنها قرار می‌گیرد. رقابت به قدری تنگاتنگ است که تفکیک نفر اول و دوم برای علی (و برای ما) غیرممکن است. آنها به پنجاه متر پایان مسابقه نزدیک می‌شوند اما همچنان علی شانه به شانه سه نفر دیگر می‌دود. جمعیت مشتاق با هیاهو دوندگان را تشویق می‌کنند. در میان آنها، ناظم و معلّم ورزش علی با هیجان و فریاد، علی را تشویق می‌کنند که سریع‌تر

بدود و از بقیه جلو بزند. تنها پنج شش متر به خط پایان باقی مانده است. هر چهار نفر در کنار هم می‌دوند و به خط پایان می‌رسند. نوار خط پایان را پاره می‌کنند و هر چهار تن روی زمین پخش می‌شوند. هنوز معلوم نیست نفر اول و دوم کیست.

جمعیت به سمت آنها هجوم می‌برند. ناظم و معلم ورزش علی هیجان زده در جمع دیده می‌شوند و بالای سر علی می‌رسند. ناظم با خوش حالی علی را در آغوش می‌گیرد. علی خسته و بی‌رمق و نگران در حالی که به شدت نفس نفس می‌زند، به ناظم می‌نگرد.

علی (بریده بریده) - آقا... آقا... ما... سوم شدیم؟

ناظم (به شدت شادمان) - سوم چیه علی جون... تو اول شدی! اول...!

علی مات و مبهوت می‌ماند. معلم ورزش با شادی بسیار او را از جا بلند می‌کند بر روی شانه‌های خود می‌نشانند. خبرنگاران و عکاسان همگی به سمت علی هجوم می‌برند و از او عکس و فیلم می‌گیرند. از نگاه علی همه چیز رنگ باخته است. توجهش به تنها چیزی که جلب می‌شود، میز جوایز است که کفش‌های نو روی آن خودنمایی می‌کنند. حسرت داشتن آن کفش‌ها در نگاه علی موج می‌زند. نفرات دوم و سوم از اینکه نتوانسته‌اند مقام اول را کسب کنند، به شدت می‌گیرند. مسئولان مسابقه آماده اهدای جوایز می‌شوند.

ناظم که در کنار میز جوایز ایستاده است، خطاب به معلم ورزش علی را فرا می‌خواند.

ناظم (با خوش حالی) - علی را بیارش!

معلم ورزش، علی را از دوش خود پایین می‌آورد و به سمت میز جوایز می‌روند. با رسیدن علی به کنار مسئولان برگزاری مسابقه، همگی برای او کف می‌زنند. علی در کنار رئیس برگزاری مسابقه قرار می‌گیرد. رئیس دست علی را می‌فشارد و او را می‌بوسد و نشان اول مسابقه را به گردن او می‌اندازد. همگی هیجان زده برای علی کف می‌زنند اما علی هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. چرا که تمام توجهش - زیر چشمی - به کفش‌های روی میز جوایز است که آنها را از دست داده. رئیس جام مسابقه را به علی می‌دهد. اما قبل از اینکه جام حتی به دست‌های علی برسد، ناظم مدرسه علی آن را بلند می‌کند و با شوق به سمت خبرنگاران و عکاسان تکان می‌دهد. عکاسی مدام از صحنه عکس می‌گیرد. مسئولان برگزاری مسابقه هر یک به نوبت با علی عکس می‌گیرند. ناظم و معلم ورزش هر کدام به تنهایی با علی عکس یادگاری می‌اندازند.

عکاس - از برادران خواهش می‌کنم کنار بروند می‌خواهم یک عکس تکی از شما بگیرم...

علی، تنها می‌شود. عکاس آماده عکس گرفتن از او می‌شود. علی سر به زیر دارد.

عکاس - قهرمان... سرت را بیار بالا!

علی به آرامی سرش را بالا می‌آورد و به دوربین می‌نگرد. چهره‌ی علی به شدت غمگین و رنجور است و اشک در چشمانش حلقه زده است.

بازارچه - مقابل مغازه

پدر علی از داخل مغازه کوچکی در حالی که یک بسته چای در دست دارد، بیرون می‌آید و به سمت دوچرخه خود که کنار مغازه قرار دارد، می‌رود. بسته چای را در خورجین پشت دوچرخه جای می‌دهد. مقداری اجناس در ترک‌بند دوچرخه دیده می‌شود. پارچه گلداری که نیمی از آن از روزنامه‌ای که به دورش پیچیده شده، دیده می‌شود، یک جعبه شیرینی، چند عدد نان تافتون، مقداری سبزی خوردن و در لابه‌لای اجناس دو جعبه مقوایی کوچک که دو جفت کفش دخترانه و پسرانه از گوشه‌های آنها خودنمایی می‌کند. پدر سوار دوچرخه می‌شود و از بازارچه عبور می‌کند.

حیاط خانه علی

زهرا در کنار شیر حوض در حال شستن شیشه شیر نوزاد است. صدای در توجّه او را جلب می‌کند و به سمت در می‌نگرد. لحظه‌ای بعد علی از دالان کوچک حیاط نمایان می‌شود. علی نگاهش به زهرا می‌افتد و لحظه‌ای درجا خشک می‌شود. چهره‌ی علی از شرم به زیر می‌افتد. زهرا که ابتدا از دیدن علی خوشحال شده، از حالت گرفته‌ی علی، غمگین می‌شود. علی به آرامی به سمت حوض می‌آید و مقابل زهرا می‌ایستد. و به او خیره می‌شود زهرا نیز به علی زل می‌زند. علی که تحمل نگاه معصومانه و اندوهگین زهرا را ندارد، نفس عمیق حسرت باری می‌کشد و سر به زیر می‌اندازد و با انگشتان دستش بازی می‌کند. در این حین، صدای گریه نوزاد از داخل اتاق به گوش می‌رسد. زهرا با کمی مکث برمی‌گردد و به سمت اتاق می‌دود.

علی لحظه‌ای با نگاه حسرت بار و غم‌زده‌اش رفتن زهرا را تعقیب می‌کند و سپس به کنار شیر آب می‌رود. کمی آب می‌نوشد و روی لبه حوض می‌نشیند. کفش‌ها را از پا درمی‌آورد و به نزدیکی خود پرت می‌کند. از کفش‌های کهنه‌ی علی جز لاشه‌ای تکه پاره چیزی نمانده. علی به آرامی جوراب‌هایش را درمی‌آورد. درد شدیدی در چهره‌اش نمایان می‌شود. با بیرون آوردن جوراب‌ها، پاهای تاول‌زده و آس و لاش او ظاهر می‌شود. علی پاهای بی‌جان خود را به داخل آب حوض فرو می‌برد. خنکی آب، انگار آرامشی در وجود او ایجاد می‌کند. علی به آرامی سر در گریبان فرو می‌برد.

نمایی از زاویه بالا دیده می‌شود که تنها بخشی از حیاط و حوض آب در مرکز آن قرار دارد. علی در کنار حوض آب به گونه‌ای نشسته که انگار در مرکز ثقل زمین جای دارد. نور خورشید در تالو آب به گونه‌ای است که انگار حوض، به خصوص محدوده علی نور باران شده.

نمای بسته‌ای از جمع ماهی‌های قرمز که به سمت دوربین می‌آیند و از کادر خارج می‌شوند.

نمای بسته‌ای از داخل آب که تنها دو پای علی در کادر دیده می‌شود. سفیدی بیش از حد پاها، این تصوّر را به وجود می‌آورد که انگار نوری از آن ساطع می‌شود. جمع ماهی‌های قرمز وارد کادر شده و به سمت پاهای علی می‌لغزند. نمای پایانی (کادر بسته): ماهی‌های قرمز به دور پاهای علی طواف می‌کنند. ماهی‌ها، پاهای علی را بوسه باران می‌کنند.

(مجید مجیدی)





هرگز از روزگار ننالیده بودم، مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و نمی توانستم پای پوشی تهیه کنم. در همان حالت دلتنگی، یکی را دیدم که پای نداشت، سپاس نعمت حق به جای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم.



(گلستان سعدی)



گلیم خود را از آب بیرون آوردن.



روز طبیعت

درس ۷

نگاه کن و بگو



واژگان

تقویم، رسمی، روز طبیعت، تعطیلات، برگزاری، مراسم نوروزی، بدرقه، آشتی، طراوت، رویاندن، نیت، خشک سالی، اسب دوانی



سیزدهمین روز فروردین را «سیزده بدر» می‌گویند که از جشن‌های نوروزی به شمار می‌رود. در تقویم‌های رسمی، این روز، «روز طبیعت» نام‌گذاری شده و از تعطیلات رسمی ایران است. در گذشته، پس از برگزاری مراسم نوروزی و هنگامی که سبزه از زمین می‌روید و گندم و حبوبات سبز می‌شد، در روز سیزدهم فروردین به دشت و صحرا و کنار جوی‌ها می‌رفتند و آرزوی بارش باران و شادی و برکت می‌کردند.

این روز، جشن بدرقه نوروز و از مهم‌ترین رسوم ایرانیان است که در سال‌های اخیر، روز آشتی با طبیعت نامیده می‌شود و در واقع جشن واقعی بهار است؛ زیرا طراوت و سرسبزی به طبیعت بازمی‌گردد. از همین روی، طبیعت نیز مردم را به سوی خود فرا می‌خواند.

در این روز، مردم گندم‌هایی را که برای سفره هفت سین رویانده‌اند، با خود به صحرا می‌برند و سبزه‌ها را گره می‌زنند. گره زدن سبزه به نیت باز شدن گره دشواری‌ها و برآورده شدن آرزوهاست و شادی و خنده به نیت فرو ریختن اندیشه‌های تیره و پلیدی‌هاست. به آب افکندن سبزه‌های تازه رسته نشانه بخشش و هدیه است و اجرای مسابقات، به ویژه اسب‌دوانی، در برخی از نواحی ایران یادآور کشمکش خشکسالی و باران است.

در گذشته، برخی این روز را نحس می‌دانستند، اما در همان دوران نیز بسیاری از افراد از جمله ابوریحان بیرونی نظرات متفاوتی داشتند. او نه تنها روز سیزدهم نوروز را نحس نمی‌دانست، بلکه آن را نیک و فرخنده دانسته است.





۱ روز طبیعت چه روزی است؟

۲ چرا به روز سیزده فروردین، روز بدرقه طبیعت می‌گفتند؟

۳ چند نمونه از آیین‌های روز طبیعت را معرفی کنید.



گلشن راز



مثنوی گلشن راز مهم‌ترین اثر منظوم محمود شبستری است که در بردارنده اندیشه‌های عرفانی وی می‌باشد. در این کتاب، شاعر مانند سبک عطار و مولانا از حکایت و تمثیل برای بیان معانی عرفانی و اعتقادی استفاده کرده است. شبستری این مثنوی را در پاسخ به پرسش‌های امیر حسین هروی سروده است.

چه چیز است آنکه گویندش تفکر؟

چرا گه طاعت و گاهی گناه است؟

چه معنی دارد اندر خود سفر کن؟

که را گویم که او مرد تمام است؟

نخست از فکر خویشم در تحیر

کدامین فکر ما را شرط راه است

که باشم من؟ مرا از من خبر کن

مسافر چون بود؟ رهرو کدام است؟



به فعل‌های زیر توجه کنید.

◆◆ آمدم، آمدی، آمد، آمدیم، آمدید، آمدند.

◆◆ می‌خوانم، می‌خوانی، می‌خواند، می‌خوانید، می‌خوانند.

در زبان فارسی، هر فعل برای شخصی به کار می‌رود. مثلاً فعل «رفتم» برای من (گوینده) و رفتی برای تو (شنونده) به کار می‌رود. در جدول زیر، فعل‌ها را همراه با اشخاص آنها می‌توان دید.

گوینده	شنونده	دیگری	گویندگان	شنوندگان	دیگران
من دیدم	تو دیدی	او دید	ما دیدیم	شما دیدید	آنها دیدند
من می‌شنوم	تو می‌شنوی	او می‌شنود	ما می‌شنویم	شما می‌شنوید	آنها می‌شنوند

اگر فعل‌ها را از گوینده تا دیگران به شکل مرتب و دنبال هم بر زبان آوریم یا بنویسیم، به این عمل «صرف فعل» می‌گوییم.



خاطره یکی از انواع نوشته‌های ادبی است که نویسنده در آن خاطرات خود را که در زندگی‌اش روی داده و خود در آنها نقش داشته است، شرح می‌دهد.

«... بیشتر روزها زود از خواب بلند می‌شدم و به شتاب لباس می‌پوشیدم. کتاب رمان فرانسوی را زیر بغل می‌گرفتم و برای آب تنی به کنار رود می‌رفتم. آنجا روی علف‌ها دراز می‌کشیدم و سرگرم خواندن می‌شدم و گاه گاهی به سایه درختان در رود نگاه می‌کردم...»

یکی از فایده‌های **خاطره‌نویسی**، افزایش قدرت دیدن و شنیدن است. کسی که تلاش می‌کند و خاطره می‌نویسد، باید این توانایی را داشته باشد که بیشتر و دقیق‌تر از بقیه ببیند و بشنود. با نوشتن خاطره‌ای از زندگی، می‌توان شادترین یا سخت‌ترین لحظات زندگی را ثبت کرد.



گردش

- ◆◆ فردا روز طبیعت. میای با ما بریم بیرون؟
- ◆◆ نه، قراره من و خانواده ام بریم به یکی از پارکای اطراف.
- ◆◆ ولی بابام قراره ما رو ببره کنار رودخونه بیرون شهر.
- ◆◆ خیلی خوبه، فقط یادتون باشه وقتی سفره هفت سین رو جمع کردید، دعا کنید برکت در سال نو زیاد بشه.
- ◆◆ حتماً. شما هم دعا کنید امسال بارون زیاد بیاد تا خیرش به همه برسه.
- ◆◆ ان شاء الله. بهتره زودتر بریم خونه تا برای جشن فردا آماده شیم. روز طبیعت خوش بگذره.
- ◆◆ ممنون. امیدوارم به شما هم خوش بگذره.





جمال جان فزای روی جانان

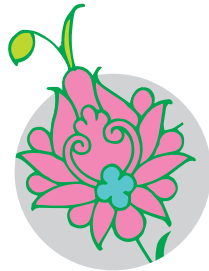
چو نیکو بنگری در اصل این کار
 جهان را سر به سر آینه می‌دان
 اگر یک قطره را دل بر شکافی
 به هر جزئی ز خاک ار بنگری راست
 درون جته‌ای صد خرمن آمد
 به پز پش‌های در، جای جانی
 بدین خردی که آمد جته دل
 در او در، جمع گشته هر دو عالم
 اگر یک ذره را برگیری از جای
 به زیر پرده هر ذره پنھان
 هم او بیننده، هم دیده است و دیدار
 به هر یک ذره‌ای صد مهر تابان
 برون آید از آن صد بحر صافی
 هزاران آدم اند روی هویدا است
 جهانی در دل یک ارزن آمد
 درون نقطه چشم آسمانی
 خداوند دو عالم راست منزل
 گهی، ابلیس گردد گاه آدم
 خلل یابد همه عالم سراپای
 جمال جان فزای روی جانان

(گلشن راز، محمود شبستری)



حکیمی را پرسیدند: «چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند، هیچ یک را آزاد نخوانده‌اند، مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد. در این چه حکمت است؟» گفت: «هر درختی را ثمره معین است که به وقتی معلوم، به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوش است و این است صفت آزادگان.»

بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت زدست برآید چو نخل باش کریم
ورت زدست نیاید چو سرو باش آزاد



(گلستان، سعدی)



کوه به کوه نمی‌رسد اما آدم به آدم می‌رسد.



فارسی آموز

۴ / ۲

- درس ۱: خورشید
- درس ۲: مهمانی
- درس ۳: کار گروهی
- درس ۴: موزه
- درس ۵: شهر سوخته
- درس ۶: آینه کاری
- درس ۷: نغمه های محلی

خورشید

درس ۱

نگاه کن و بگو



واژگان

ابزار، ادعا، تصمیم، قدرتمندتر، سرسختی، مطمئن، تغییر، امنیت، محکم



روزی خورشید و باد با هم در حال گفت‌وگو بودند و هر کدام نسبت به دیگری ابراز برتری می‌کرد. باد به خورشید می‌گفت که من از تو قوی‌تر هستم و خورشید هم ادعا می‌کرد که او قدرتمندتر است. آنها تصمیم گرفتند با هم زورآزمایی کنند.

در این فکر بودند که مردی را دیدند در حال عبور که کتی بر تن داشت. باد گفت: «من می‌توانم کت آن مرد را از تنش در بیاورم.» خورشید گفت: «پس شروع کن.» باد با شدت تمام وزید و با همه قدرتی که داشت، زیر کت مرد می‌کوبید. در این هنگام، مرد که دید نزدیک است کتش را از دست بدهد، دکمه‌های آن را بست و با دو دستش هم آن را محکم گرفت.

باد هر چه کرد، نتوانست کت مرد را از تنش بیرون بیاورد. با خستگی تمام رو به خورشید کرد و گفت: «او آدم سرسختی بود، هر چه تلاش کردم موفق نشدم. ولی مطمئنم که تو



هم نمی‌توانی!» خورشید گفت: «تلاشم را می‌کنم.» و شروع کرد به تأییدن. پرتو خورشید بر سر مرد بارید و او را گرم کرد. مرد که تا چند لحظه قبل با تمام قدرت سعی می‌کرد مراقب کتش باشد، ناگهان دید هوا تغییر کرده است. با تعجب به اطراف خود نگاه کرد و وقتی دید از باد خبری نیست، احساس آرامش و امنیت کرد و چون با تابش مدام خورشید گرمش شد، به آرامی کت را از تن به‌در آورد و روی دستانش قرار داد. باد سرش را پایین انداخت.

(مجموعه داستان‌های کوتاه و پندآموز)



- ۱ چرا باد و خورشید تصمیم گرفتند زورآزمایی کنند؟
- ۲ چرا باد موفق نشد در زورآزمایی پیروز شود؟
- ۳ راز موفقیت خورشید چه بود؟



پروین اعتصامی



رخشندهٔ اعتصامی معروف به پروین اعتصامی در ۲۵ اسفند ۱۲۸۵ خورشیدی در شهر تبریز به دنیا آمد. پدرش یوسف اعتصامی آشتیانی (اعتصام الملک) از نویسندگان و مترجمان مشهور اواخر دورهٔ قاجار بود. در کودکی با خانواده به تهران آمد. پایان‌نامهٔ تحصیلی خود را از مدرسهٔ آمریکایی تهران گرفت و در همان جا شروع به تدریس کرد. پیوند زناشویی وی با پسر عمویش بیش از دو و نیم ماه دوام نداشت.

وی پس از جدایی از همسر، مدتی کتابدار کتابخانهٔ دانشسرای عالی بود. دیوان اشعار وی بالغ بر ۲۵۰۰ بیت است. وی در فروردین ۱۳۲۰ شمسی به علت ابتلا به حصبه درگذشت و در قم به خاک سپرده شد.



نکته ۱

قطعه، شعری است که مصراع دوم تمام بیت‌های آن هم قافیه‌اند و برای بیان مطالب اخلاقی و مناظره و نامه‌نگاری به کار می‌رود. شکل قطعه به صورت زیر است:

×
 ×
 ×

به هم برآمد و از پویه بازماند و گریست
 ز خار حادثه، تیه وجود خالی نیست
 نخوانده‌ای و به چشم توراہ و چاه یکی است
 (پروین اعتصامی)

خلید خار درشتی به پای طفلی خرد
 بگفت مادرش این رنج اولین قدم است
 هنوز نیک و بد زندگی به دفتر عمر



نکته ۲

هر نوشته یا متنی، از کلمه‌ها، جمله‌ها و بندهایی درست شده است. با قرار دادن کلمه‌ها در کنار هم، جمله و از کنار هم قرار دادن جمله‌ها، بند به وجود می‌آید.
 در هر بند، معمولاً اولین جمله، پیام اصلی بند را بیان می‌کند. جمله‌های دیگر هم برای توضیح جمله اول می‌آیند.



خورشید

- ◆◆ امروز مقاله‌ای را که دربارهٔ ارتعاشات خورشیدی نوشته‌ام، در کلاس ارائه می‌دم.
- ◆◆ ارتعاشات خورشیدی دیگه چیه؟
- ◆◆ ارتعاشات خورشیدی مانند زنگیه که همیشه در حال نواخته شدنه.
- ◆◆ چه جالب! یعنی خورشید صدا تولید می‌کنه؟
- ◆◆ بله. خورشید در یک لحظه بیش از ۱۰ میلیون درجه صوت تولید می‌کنه.
- ◆◆ چه خوب! بهتره هر چه زودتر به کلاس بریم تا مقالهٔ جالبت را برامون بخونی.



آدم آهنی

اگرچه آدم آهنی قصه ما، در گوشه‌ای از سالن نمایشگاه ایستاده بود ولی همیشه عده زیادی دورش جمع می‌شدند و تماشایش می‌کردند. آدم آهنی یکی از بهترین و جذاب‌ترین وسایل بود.

بچه‌ها و بزرگ‌ترها چندین مرتبه به طرفش می‌آمدند و حرکات جالب بازوان آهنینش، سر جعبه ماندش و تنها چشم نارنجی رنگش را به دقت و با تعجب نگاه می‌کردند. آدم آهنی، سر و بازوانش را تکان می‌داد. همچنین می‌توانست به سؤالاتی که از او می‌شد، جواب بدهد. البته نه به هر سؤالی، بلکه فقط سؤالاتی که از قبل روی دیوار کنارش نوشته شده بود. بازدیدکنندگان باید از سؤال شماره یک شروع می‌کردند:

- اسم شما چیست؟

آدم آهنی با صدای خشن و خرخرمانندی جواب می‌داد:

اسم من ... تروم ... است.

- بیشتر از همه چه چیزی را دوست داری و از چه چیزی اصلاً خوست نمی‌آید؟

- از ... همه بیشتر ... روغن را ... دوست دارم ... و از بستنی با مربای زردآلو ... بدم می‌آید.

مردم پس از هر پاسخ می‌خندیدند و به فهرست سؤال‌ها خیره می‌شدند تا سؤال بعدی را از آدم آهنی بپرسند:

- شما برای انجام دادن چه کاری درست شده‌اید؟

- من ... باید ... هر کاری را ... که برایش ... طراحی و برنامه‌ریزی ... شده‌ام ... انجام دهم.

بعد سؤال آخر پرسیده می‌شد:

- برای ما بازدیدکنندگان از این نمایشگاه چه آرزویی دارید؟

- برای شما ... آرزوی سلامتی و شادی ... دارم.

این جمله آخر را در حالی که پای چپش را با خوشحالی روی زمین می‌کوبید و از شدت برخورد آن کف نمایشگاه به لرزه درمی‌آمد، می‌گفت.

حالا دوباره نوبت عده‌ای دیگر می‌شد که جمع می‌شدند و همان سؤال‌ها را می‌پرسیدند. آدم آهنی ما هرگز از جواب دادن به این سؤال‌ها خسته نمی‌شد. به موقع می‌خندید و پایش را روی زمین می‌کوبید و به موقع بازویش را تکان می‌داد و بعضی اوقات هم حتی با چشم نارنجی رنگش، موزیانه چشمک می‌زد.

یکی از شب‌ها شاپرکی از پنجره به داخل نمایشگاه آمد. نور نارنجی رنگ چشم تروم توجه او را به خود جلب کرد. شاپرک بالش را بر چشم شیشه‌ای تروم کشید و با ناامیدی گفت: «ای چه نور سردی!»

آدم آهنی می‌خواست بگوید: «این روشنایی نیست، چشم من است.» ولی فقط توانست جواب شماره یک را بگوید:

- «اسم من ... تروم ... است.»

شاپرک گفت:

- «جداً؟ من هم یک پروانه شاپرک یا شب‌پره هستم. اسم من بال‌بالی است.»

آدم آهنی با برنامه خودش که از پیش طراحی شده بود، دوباره ادامه داد:

- «از ... همه بیشتر ... روغن را ... دوست دارم ... و از بستنی با مربای زردآلو ... بدم می‌آید.» شاپرک در جواب گفت:

- «من بیشتر از همه گاز زدن برگ‌های جوان درختان بلوط را دوست دارم و تا به حال روغن را نچشیده‌ام ... آیا تو برگ بلوط دوست داری؟ اگر بخواهی می‌توانم تکه‌ای از آن را برایت بیاورم...»

آدم آهنی می‌خواست بگوید که شاید چشیدن مزه چیزهای تازه فکر خوبی باشد ولی ناگهان جواب آماده سؤال بعدی به سرعت شروع شد:

- «من باید کاری را که برایش طراحی و برنامه‌ریزی شده‌ام، انجام دهم.» شاپرک گفت:

- «متأسفانه وقت رفتن رسیده، خداحافظ، تروم عزیز!»

آدم آهنی با صدای ریز و سنگین، در حالی که پاهای آهنینش را بر زمین می‌کوبید، گفت:

- «برای شما آرزوی سلامتی و شادی دارم!»

شاپرک گفت: «متشکرم و بعد خیلی آرام با بالش بوسه‌ای به گونه آدم آهنی زد و از پنجره به بیرون پرواز کرد.»

آدم آهنی با چشم نارنجی رنگش، رفتن شاپرک را تماشا کرد و برای مدتی طولانی احساس بدی داشت.

او با خود فکر می کرد: «بال بالی با همه تماشاگران فرق داشت. چیز دیگری بود، سؤال هایی می کرد که در برنامه من نبود و همین باعث می شد جواب های من غلط باشد و خوب از آب در نیاید. او حتی یک بار هم مرا تحسین نکرد ... هنوز جای بال هایش بر گونه ام، به من حالتی خوشایند می دهد، صدایش بسیار شیرین بود ... او مرا تروم عزیز صدا کرد!» این افکار احساس خوبی در او به وجود آورد.

آدم آهنی آن قدر از ملاقات با شاپرک خوشحال بود که اصلاً متوجه باز شدن درهای نمایشگاه و انبوه تماشاگرانی که به داخل آمده بودند، نشد. وقتی انبوه مردم به سراغش آمدند و سؤال ها را یکی یکی پرسیدند، او دو سؤال اول را با هم اشتباه کرد و به سؤال سوم هم جواب غلطی داد.

یکی از افراد سرشناس و مهم که در حال بازدید از آدم آهنی بود، با عصبانیت گفت: «او ما را مسخره می کند!» و به سرعت به طرف رئیس آن قسمت رفت تا او را از وضعیت آدم آهنی آگاه کند.



ولی آدم آهنی، تازه حالش جا آمده بود و جواب های درست و به موقعی می داد و بازدیدکنندگان نیز او را تشویق می کردند. خداحافظ! برنامه اش تمام شد. آدم آهنی با ناراحتی فکر کرد: «کاش بال بالی می توانست مردم را ببیند. اگر بفهمد که

چقدر از من تعریف می کنند، مطمئنم که مرا بیشتر تحسین می کند! نگرانم، نمی دانم آیا امشب هم می آید یا نه ... وای! اگر خفاش او را گرفته باشد؟» دل آدم آهنی گرفت. احساسی که تا آن موقع به او دست نداده بود.

اما شاپرک آمد و با ساده دلی نجوا کرد: «برای اینکه روی شانهاست استراحت کنم، به اینجا آمده ام و بعد هم دوباره پرواز می کنم. اینجا آرام و ساکت است!»

صدای غرغش ماندی از آدم آهنی بیرون آمد: «اسم من تروم است.» شاپرک مؤدبانه گفت: «اسم تو را فراموش نکرده ام. آیا برادر یا خواهر داری؟» ولی آدم آهنی فقط توانست جواب شماره دو را بدهد:

- «از ... همه بیشتر ... روغن را ... دوست دارم ...»

شاپرک در حالی که به او یادآوری می کرد، گفت: «این را به من گفته بودی. راستی چرا بعضی چیزها را مرتباً تکرار می کنی؟ آیا از تکرار خسته نمی شوی؟ خیلی خوب، وقت رفتن است. من خیلی گرسنه ام. هنوز تکه ای برگ هم نخورده ام. آن خفّاش بدجنس در نزدیکی درخت بلوط من آویزان شده ... تا دیدار بعد خداحافظ، تروم عزیز!»

شاپرک دوباره بوسه ای بر گونه آدم آهنی زد و از پنجره به بیرون پرواز کرد. آدم آهنی تا مدّت زیادی به او فکر می کرد. چشمش درخشان تر از قبل شده بود. در دل آهینش زمزمه می کرد: «او دوباره برمی گردد! او مرا دوست دارد. او دوست من است. او دوباره برمی گردد و باز هم به راحتی روی شانهام می نشیند. آیا می توانم یاد بگیرم به جز کلماتی که از قبل برنامه ریزی شده است، چیزی بگویم؟ اگر بتوانم اول از او تشکر می کنم و بعد به او می گویم که اولین کسی است که من با او دوست شده ام». چشم نارنجی رنگش با بی صبری به پنجره خیره مانده بود.

ناگهان شاپرک برگشت ولی رفتارش عجیب بود. با شتاب خود را از پنجره به داخل، پرت کرد و به سرعت با گونه آدم آهنی برخورد کرد. فریاد زد:

«او دنبال من است! تروم، او دنبال من است.»

سایه سیاهی نزدیک پنجره بود؛ برقی زد و چند لحظه بعد خفّاش وارد سالن نمایشگاه شد.

بال بالی در حالی که خود را به گونه آدم آهنی چسبانده بود، با التماس گفت:

«نگذار مرا بخورد! او را بزن.»

آدم آهنی، با شجاعت، بادی در گلو انداخت و می خواست بگوید: «نترس من قوی ترین دستگاه در این نمایشگاه هستم و نمی گذارم کسی به تو آسیب برساند»، ولی به جای این جمله گفت: «اسم من تروم است.»

خفّاش چرخشی به دور آدم آهنی زد و شاپرک را دید که با او حرف می زند، شاپرک باز با التماس به آدم آهنی گفت: «مراقب من باش، تروم عزیز!»

آدم آهنی می خواست با صدای بلندی به خفّاش بگوید که از اینجا بیرون برو ولی دوباره جمله ای را گفت که از قبل برنامه ریزی شده بود:

- «از ... همه بیشتر ... روغن را ... دوست دارم.»

خفّاش دندان هایش را به شکم شاپرک فرو برد، ولی نتوانست او را ببلعد، زیرا شاپرک روی پای آدم آهنی افتاد. شاپرک با ناله گفت: «وای بالم!». خفّاش، چندین بار دور آدم آهنی چرخید

ولی نتوانست بال بالی را پیدا کند و از پنجره بیرون رفت، شاپرک گفت: «بالم پاره شده، وای تروم چرا از من مراقبت نکردی؟»

آدم آهنی بلافاصله جواب داد:

«من ... باید ... هر کاری را ... که برایش ... طراحی و برنامه‌ریزی ... شده‌ام ... انجام دهم.»
از جوابی که داده بود به شدت ناراحت شد و بدنش می‌لرزید ولی نمی‌توانست چیز دیگری بگوید.

بال‌بالی روی زمین می‌لرزید و بال‌بال می‌زد. سعی می‌کرد؛ پرواز کند ولی فقط مثل فریره به دور خود می‌چرخید. با ناله گفت:

«تو دوست من بودی؛ چرا به من کمک نکردی؟ کاش می‌فهمیدی چه آسیبی به من رسیده!»

در همین موقع دوباره آدم آهنی با صدای غرغرمانندی گفت:

«من بیشتر از همه از روغن خوشم می‌آید، من بستنی با مربای زردآلو را دوست ندارم.»
شاپرک نفس‌نفس زنان و بریده بریده در حالی که باورش نمی‌شد، گفت:

«چه می‌گویی؟ تو دوست من هستی و اصلاً برای من ناراحت نیستی؟ چقدر ... بی‌احساس ... و خشن ... هستی!»

بال‌بالی که دیگر نمی‌توانست بچرخد و حرکت کند، یک‌بار دیگر بالش را بالا برد و خیلی آهسته پایین آورد و دیگر حرکتی نکرد و به آرامی گفت: «خدا نگهدارت تروم عزیز». و بعد نفس آخر را کشید.



آدم آهنی با صدای غرغرمانندی گفت:

«من برای شما آرزوی سلامتی و شادی دارم!»

و پاهایش را محکم به زمین کوبید، آن‌چنان که زمین لرزید و بعد سکوت مرگ‌باری بر سالن نمایشگاه حاکم شد، شاپرک روی پای آدم آهنی، بدون حرکت دراز کشیده بود. کم‌کم هوا روشن می‌شد. درها باز شدند و دوباره بازدیدکنندگان کنجکاو به سالن آمدند و باز دور او حلقه زدند.

اسم تو چیست؟ این سؤال شماره یک بود... آدم آهنی فکری کرد و قلبش از ناراحتی فشرده شد؛ گفت:

«شاپرک ... مرا تروم ... عزیز ... صدا کرد ... هیچ کس ... تا به حال مرا ... به این نام ... صدا نکرده بود ...»

او هیچ پاسخ درستی به هیچ یک از سؤالات برنامه ریزی شده، نداد. دیگر بازوانش را بلند نکرد و پایش را هم بر زمین نکوبید، حتی دیگر با چشم نارنجی رنگش چشمک هم نزد.

ملافه بزرگ و سفیدی آوردند و آدم آهنی را با آن پوشاندند. روی ملافه نوشته شده بود: «خراب است».

زیر آن ملافه سفید که درست مثل کفن بود، آدم آهنی ساکت بود ولی شب، وقتی باد از بیرون به داخل سالن نمایشگاه می وزید و با خود رایحه گل های درخت بلوط و صدای خش خش برگ هایش را می آورد، صدای شکسته و آهسته ای از زیر ملافه سفید می آمد. به نظر می رسید که کسی چیزی یاد می گیرد و دائم می گوید: «بال بالی ... بلوط ... به او آسیب رسید».

(ویتاتو ژیلینسکای، مترجم: ناهید آزادمنش)



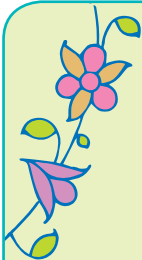
پادشاهی بود که فقط یک چشم و یک پا داشت. پادشاه به تمام نقاشان قلمرو خود دستور داد یک تصویر زیبا از او نقاشی کنند. اما هیچ کدام نتوانستند. آنان چگونه می توانستند با وجود نقص در یک چشم و یک پای پادشاه، نقاشی زیبایی از او بکشند؟ سرانجام یکی از نقاشان گفت که می تواند این کار را انجام دهد. او تصویری از پادشاه نقاشی کرد. نقاشی فوق العاده بود و همه را غافلگیر کرد. او شاه را در حالتی نقاشی کرد که یک شکار را مورد هدف قرار داده بود؛ نشانه گیری با یک چشم بسته و یک پای خم شده.



(مجموعه داستان های کوتاه و پندآموز)



خورشید از کدام طرف درآمده؟!



مهمانی

درس ۲

نگاه کن و بگو



واژگان

برکت، مهمان نوازی، مهمان خانه، مهمان سرا، فرهنگ، مرغوب، میزان، استقبال، بدرقه،
آداب و رسوم



همه فامیل در باغ پدر بزرگ مهمان بودند. باغ پدر بزرگ در لواسان است. وسط باغ ساختمان قدیمی و بزرگی وجود دارد و جلوی آن استخری با فواره‌های بلند قرار گرفته است. مهمان‌ها یکی پس از دیگری وارد باغ شدند. هر کدام دسته‌ای گل، بسته‌ای شیرینی یا هدیه‌ای در دست داشتند.



دور تا دور استخر فرش‌های دست‌بافت پهن شده بود. گوشه و کنار باغ پر از مهمان بود. همه منتظر بودند و چشم‌ها به ساعت‌ها دوخته شده بود. بالاخره زنگ خانه به صدا درآمد. عموی کوچکم که برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفته بود، بعد از سال‌ها به خانه بازگشت.

عمو همراه عده‌ای از فامیل که برای استقبال از او به فرودگاه رفته بودند، وارد شد.

بوی اسفند در خانه موج می‌زد و عمو با خاطرات شیرین سفر همه را سرگرم کرده بود. بعد از ساعتی، سفره‌های قلم کار پشت سرهم پهن شدند. عطر زعفران، پلوی دم‌کشیده، شربت بهارنارنج و چهره‌مهربان مادر بزرگ، همه را دور سفره جمع کرد.



- ۱ چرا مهمانان به باغ دعوت شده بودند؟
- ۲ چرا عده‌ای از مهمانان به فرودگاه رفته بودند؟
- ۳ چه چیزی همهٔ مهمانان را دور هم جمع کرده بود؟



حافظ



خواجه شمس‌الدین محمد شیرازی متخلص به «حافظ»، غزل‌سرای بزرگ و از بزرگان شعر و ادب پارسی است. وی حدود سال ۷۲۶ هجری قمری در شیراز متولد شد. علوم و فنون زمان را در مجلس درس استادان فراگرفت و در علوم ادبی از بلند مرتبگان شد. وی در علوم الهی بسیار اندیشید و قرآن را با چهارده روایت مختلف از بر داشت. «گوته» دانشمند بزرگ و شاعر و سخنور مشهور آلمانی «دیوان شرقی» خود را به نام او و با کسب الهام از افکار وی نگاشت. دیوان اشعار او شامل غزلیات، چند قصیده، چند مثنوی، قطعات و رباعیات است. او به سال ۷۹۲ هجری قمری در شیراز درگذشت. آرامگاه او در حافظیه شیراز زیارتگاه صاحب‌نظران و عاشقان شعر و ادب پارسی است.



به فعل‌های زیر دقت کنید.

♦♦ خواندم، خواندی، خواند، خواندیم، خواندید، خواندند.

♦♦ می‌خوانم، می‌خوانی، می‌خواند، می‌خوانیم، می‌خوانید، می‌خوانند.

♦♦ بخوانم، بخوانی، بخواند، بخوانیم، بخوانید، بخوانند.

اگر به فعل‌های گروه اول توجه کنید، متوجه می‌شوید که بخش ثابت و مشترک (خواند) در همه آنها وجود دارد. به این بخش «بن فعل» می‌گویند و چون فعل ماضی است، «بن ماضی» نامیده می‌شود. فعل‌های گروه‌های دوم و سوم، مضارع هستند و جزء ثابت و مشترک (خوان) «بن مضارع» نامیده می‌شود.



آیا می‌توانید، ماجرای یک فیلم دو ساعته یا یک داستان دویست صفحه‌ای را در مدتی کوتاه نقل کنید؟ یکی از راه‌های کسب مهارت در نوشتن، خلاصه‌نویسی است. مهارت خلاصه‌نویسی را می‌توان با تمرین به دست آورد. در تهیه خلاصه یک مطلب، باید به نکات مهم و بخش‌های اصلی آن توجه کرد و جزئیاتی را که به اصل مطلب صدمه نمی‌زنند، حذف کرد. میزان خلاصه شدن هر نوشته، بستگی به شیوه خلاصه کردن آن دارد. مثلاً خلاصه یک متن ده صفحه‌ای در دو صفحه، با خلاصه آن در یک صفحه تفاوت دارد. هرچه خلاصه کوتاه‌تر باشد، میزان مطالب حذفی بیشتر است.



مهمانی

- ◆◆ مامان! بیا امروز بریم خونه خاله و یه سر بهش بزیم.
- ◆◆ نمی شه. امروز بابا بزرگ می خواد بیاد خونه ما.
- ◆◆ چه خوب! ولی فردا که می شه رفت و خاله رو دید؟
- ◆◆ بله، ولی الآن برو و یه زنگ بهش بزن و بگو اگه فردا وقت داره، ما یه سر بهش می زنیم.
- ◆◆ باشه، اما چه هدیه ای براش ببریم؟
- ◆◆ یه دسته گل و یه جعبه شیرینی می خریم و می بریم.
- ◆◆ خیلی خوبه!





پرتو امید

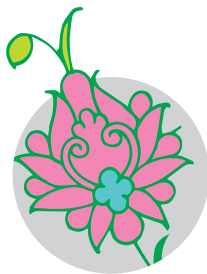
۱ یوسف گم گشته، باز آید به کنعان، غم مخور
 ای دل غمیده، حالت به شود، دل بد کن
 دور گردون، گر دو روزی بر مراد ما زلفت
 حان! مشونومید چون واقف نه ای از سر ضیاب
 ۵ ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
 در بیابان گر به شوق کعبه، خواهی زد قدم
 گرچه منزل، بس خطرناک است و مقصد، بس بعید
 حافظا! در کنج فقر و خلوت شب‌های تار
 کلبه احزان، شود روزی گلستان، غم مخور
 وین سر شوریده، باز آید به سامان، غم مخور
 دایماً یکسان نباشد حال دوران، غم مخور
 باشد اندر پرده، بازی‌های پنهان، غم مخور
 چون تورانوح است کشتیان، ز توفان، غم مخور
 سرزنش‌ها گر کند خار منغیلان، غم مخور
 هیچ راهی نیست، کان رانیت پایان، غم مخور
 تا بود وردت دعا و درس قرآن، غم مخور

(حافظ)





درویشی به درِ دهی رسید جمعی کدخدایان را دید آنجا نشسته. گفت: «مرا چیزی بدهید و گرنه به خدا با این ده همان کنم که با آن ده دیگر کردم.»
ایشان بترسیدند. گفتند: «مبادا که ساحری باشد که از او خرابی به ده ما رسد.» آنچه خواست بدادند. بعد از آن پرسیدند که: «با آن ده چه کردی؟» گفت: «آنجا چیزی خواستم ندادند، به اینجا آمدم؛ اگر شما نیز چیزی نمی‌دادید این ده را نیز رها می‌کردم و به دهی دیگر می‌رفتم.»



(عبید زاکانی)



مهمان روزی خود را می‌آورد.



کار گروهی

درس ۳

نگاه کن و بگو



واژگان

خوشه، کوچه باغ، ریسمان، مشام، گهگاه، وسیع، آویزان، عجیب



اواخر شهریور ماه بود و کم کم هوا رو به خنکی می‌رفت که به سفر رفتیم. اولین بار بود که به روستا دعوت شده بودیم؛ روستایی سرسبز و زیبا در نزدیکی همدان. خانه‌ای که به آن دعوت شده بودیم، ته یک کوچه باغ بود. قبل از همه، میوه‌ها که از لبه دیوار خانه آویزان شده بودند، به ما سلام کردند. وارد خانه شدیم. همه گرم گفت‌وگو و احوال‌پرسی بودند. تصمیم گرفتیم سری به اطراف خانه بزنیم. خانه وسیع بود و پر از اتاق‌های بزرگ و کوچک که هر کدام پنجره‌ای رو به حیاط داشتند. در آن میان اتاقی بود که پشت پنجره‌های آن کاملاً پوشانده شده بود. کنجکاو شدم. از لای پنجره نگاه کردم. درون اتاق کاملاً تاریک بود. دل توی دلم نبود که سری از این اتاق درآورم. کودکی از اهالی خانه با لبخند به سویم آمد. کلید بزرگی را از زیر گلدان لب پنجره برداشت و در را باز کرد. وارد شدیم. اتاق تاریک و خنک بود. کف اتاق با خاک نرمی پوشانده شده بود و بوی رطوبت ملایمی به مشام می‌رسید. اول نمی‌توانستم جایی را ببینم، بعد از چند دقیقه که چشم‌هایم به تاریکی عادت کرد، صحنه عجیبی را دیدم. شاخه‌های بزرگ انگور با ریسمان‌هایی از سقف اتاق آویخته شده بودند و نوری که از پشت سرمان به انگورها می‌تابید، آنها را درخشان‌تر می‌کرد.

دخترک دست مرا گرفت و جلوتر برد. هر چه جلوتر می‌رفتیم، ریسمان‌ها بلندتر می‌شدند.

پرسیدم: «این انگورها را چطور آویزان کرده‌اید؟» گفت: «انگورها را که از باغ می‌آوریم، با سبد کنار اتاق می‌گذاریم. برگ و بار آن را می‌کنیم و شاخه‌هایش را به هم می‌پیچیم.



خوشه‌های انگور را لابه‌لای آن می‌تابانیم و گره می‌زنیم. بعد شاخه‌ها را از تیرک سقفِ آویزان می‌کنیم تا کم‌کم به کشمش تبدیل شوند. این اتاق خنک و تاریک، اتاق کشمش‌هاست.»

محو تماشای ریسمان‌ها بودم که نگاهم به دختر افتاد. او کنار دیوار نشسته بود و با دست‌های کوچکش به آرامی و احتیاط خاک‌ها را کنار می‌زد. به طرف او رفتم. چیزی نمی‌گفت، فقط گهگاهی با لبخند مهربان و چشمان روشنش که هم‌رنگ همان انگورها بودند، به من که حاج و واج شده بودم، لبخند می‌زد. بعد از اینکه چند سانتی از خاک را کنار زد، کم‌کم خوشه‌های بزرگ انگور از زیر خاک سردرآوردند. خوشه‌هایی که مرتب در کنار هم و در دل زمین چیده شده بودند. دخترک گفت: «این انگورها را برای شب چله گذاشته‌ایم، ولی یک خوشه برایت در می‌آورم.» سبد چوبی بزرگی آورد. یک خوشه از انگورها را در آن گذاشت. خوشه انگور تمام سبد و لبخند تمام صورت مرا پر کرد.

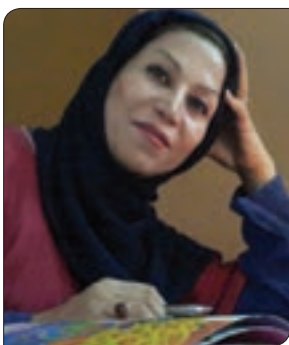




- ۱ برای درست کردن کشمش‌ها، چه کسانی کمک کرده بودند؟
- ۲ چرا انگورها را زیر خاک گذاشته بودند؟
- ۳ دیدن صحنهٔ یک اتاق پر از خوشه‌های آویزان انگور، چه احساسی به شما می‌دهد؟



طاهره ایبد



طاهره ایبد، نویسندهٔ کودک و نوجوان، متولد سال ۱۳۴۲ در شیراز است. او تاکنون در حدود ۶۵ عنوان کتاب دارد که چهار جلد از آنها مجموعهٔ داستان و رمان برای بزرگسالان و باقی آثارش، رمان و مجموعهٔ داستان‌هایی برای کودک و نوجوان است. خانم ایبد تاکنون برندهٔ ۲۱ عنوان جایزه از مراکز مختلف شده است که می‌توان به مجموعهٔ طنز «آقای چرخشی» برگزیدهٔ کتابخانهٔ مونیخ در سال ۲۰۰۵

اشاره کرد. وی در زمینهٔ بازنویسی، ویراستاری، داوری جشنواره‌های مختلف چون کتاب سال، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، دفاع مقدس، جشنوارهٔ ادبی دانش آموزان، مجلهٔ سروش نوجوان و... فعالیت می‌کند. از آثار او می‌توان به «دور گردون»، «کاش آدم بزرگ‌ها نی نی شوند»، «شیشه‌های شکسته»، «خروس جنگی»، «باغچه توی گلدان»، «آخرین نامه» و «به هوای گل سرخ» اشاره داشت.



نکته ۱

غزل قالبی است که در آن مصراع اول بیت اول با همه مصراع‌های زوج هم قافیه است و موضوع آن بیان احساسات، عشق و گاهی هم موضوعات اجتماعی است. معمولاً شاعر در آخر شعر نام خود را می‌آورد. شکل قالب غزل:

×..... ×.....
 ×..... ×.....
 ×..... ×.....

نمونه‌ای از غزل حافظ:

دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی	ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی	دائم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی	دیشب گله زلفش با باد همی کردم
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی	حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد



نکته ۲

معمولاً همه ما گاهی نیاز پیدا می‌کنیم که پیامی را از طریق نامه، رایانه یا وسایل ارتباطی دیگر برای یکی از دوستان، خویشان یا مؤسسات رسمی و اداری بفرستیم. **نامه نگاری** یکی از این راه‌های ارتباطی است. نامه ممکن است دوستانه و خانوادگی و یا رسمی و اداری باشد. اگر نامه را از طریق پست برای دیگران می‌فرستیم، باید به چند نکته توجه کنیم:

- ۱- کاغذ مناسب نامه ۲- خط خوانا و زیبا ۳- استفاده از کلمات مناسب ۴- نوشتن نشانی دقیق خود و گیرنده نامه
- ۵- نوشتن شناسه پستی ۶- استفاده از تمبر.



کار گروهی

- ◆◆ می‌دونستی که غازهای وحشی کار گروهی انجام می‌دن؟
- ◆◆ چه جوری؟
- ◆◆ موقع پرواز به شکل ۷ حرکت می‌کنن. غازی که در رأس گروه حرکت می‌کنه، هوا رو می‌شکافه تا دیگران راحت‌تر پرواز کنن.
- ◆◆ حتماً به نوبت جای خودشون رو عوض می‌کنن تا خسته نشن؟
- ◆◆ درسته. از این روش در مسابقات دوچرخه سواری تیمی هم استفاده می‌شه.
- ◆◆ همین طوره. در مسابقاتی که از تلویزیون پخش می‌شه، دیدم که اعضای تیم به نوبت جای خودشون رو عوض می‌کردن. یعنی از روش کارگروهی غازها استفاده می‌کردن.
- ◆◆ کاملاً درسته. برای اینکه گروه موفق بشه، باید همه اعضای گروه به هم کمک کنن.





کژال

کژال، روناک را بغل کرد و راه افتاد. روناک انگشتش را به دهان گذاشته بود و می‌مکید. دهکده تازه از خواب بیدار شده بود. کژال می‌رفت تا سری به «عمّه کابوک» بزند. خنکی هوای صبح، سرحال‌ترش می‌کرد. کژال، لُپ قرمز روناک را بوسید و آرام گاز گرفت. روناک لبخند زد. کژال زیر گلویش را قلقلک داد. روناک باز خندید. کژال قن‌داقه او را محکم به سینه فشرد و گفت: «فدای تو، روله شیرینم».

کژال از کنار هر که می‌گذشت، سلام می‌داد و با احوال‌پرسی کوتاهی می‌گذشت. چشمه را دور زد و سنگ‌ها و ریگ‌های اطراف چشمه، زیر گالش‌های لاستیکی کژال تکان می‌خوردند و بیدار می‌شدند.



کژال از بلندی تپه بالا رفت و بعد، سرازیر شد. نیمه راه بود که خشکش زد. برجا ماند. چیزی از پشت صخره بیرون آمد. کژال اول خیال کرد که سگ است؛ سگی از سگ‌های آبادی که پی گله بیرون آمده؛ اما سگ نبود. صدای زوزه‌اش، پوست بر تن کژال خراشید. روناک را تنگ به خود فشرد. گرگ آماده خیز بود. تن کژال مثل علفی در باد می‌لرزید:

- «روناکم، روناکم».

نگاهی به پشت سر انداخت. نباید می‌ماند. به سمت نوک تپه خیز کرد. تپه قد کشیده بود؛ کژال خیال می‌کرد.



دوید و دوید و فریاد کشید. شوهرش را به کمک خواست:

- هه‌زار... هه‌زار!

هه‌زار آن سمت «قُروه» بود؛ سر زمین. دشت صدای کژال را به خودش برگرداند. گرگ دست‌هایش را مثل تیغه داس در هوا می‌چرخاند و به سمت کژال می‌جهید. کژال هرچه در توان داشت در پاها ریخت... دیگر حتی صدای گریه روناک را هم نمی‌شنید. سنگ‌های ریز و درشت، راه را بر کژال سخت می‌کردند. او می‌دوید اما تپه انگار تیرکی شده بود؛ مستقیم به سوی آسمان.

دمی بعد، کژال صدای نفس های تلخ گرگ را شنید و گرمی نفسش را پشت سرش حس کرد. گرگ دامن کژال را به دندان گرفت. کژال جیغ کشید، زمین خورد و روناک از دستش افتاد. همان طور که افتاده بود، لگدی به گرگ زد. گرگ دندان های تیزش را به کژال نشان داد و حمله ور شد. کژال خودش را به طرف روناک کشید.

- روناکم، روناکم!

گرگ چنگال به بازوی کژال کشید، خیزی برداشت و قنடை روناک را که از درد و ترس جیغ می کشید، به دندان گرفت.

- کژال بر پشت گرگ چنگ کشید و فریاد زد: «هه ژار... هه ژار! خاکم بر سر!» گرگ، قنடை به دهان گرفت و دوید. کژال به دنبال او زمین را خیش می کشید، مویه می کرد و روناک را صدا می زد. خم شد و سنگ برداشت.

- اگر به روناک بخورد!

سنگ را زمین انداخت؛ زار زد و دوید. صورت خراشید و دوید. گرگ پاره تنش را می برد. روناک مثل بره ای، دست هایش را در هوا تکان می داد. گردنش به عقب خم شده بود و صدای نازک گریه اش، سنگ های بیابان را می خراشید.

کژال به موهایش چنگ زد، لنگه گالشش از پایش افتاد. سنگ ها پایش را کوبیدند.

- روناک!... روناک! دایهات بمیره، روله!

دشت یکپارچه صدا شده بود و ناله و مویه. باد صدای کژال را غلتاند و با خود برد. «آزاد» سر زمین بود که فریاد کژال را شنید. هراسان ماند: «صدا از کدام طرف می آید؟»

باز هم جیغ، آزاد دوید. صدا از سمت تپه بود. کسی کمک می خواست. گام انداخت و دوید. صدا او را به خود می خواند. چشم آزاد از دور جسمی را که تند و تند به طرف او می آمد، دید و لحظه ای بعد، گرگ نزدیک آزاد رسیده بود و آن دورتر، کژال پابرنه و بر سرزنان می دوید. وقت فکر کردن نبود. آزاد نباید می ماند. دندان بر دندان می سایید. گرگ مقابل آزاد بود. قنடை روناک به دهانش بود. روناک، خفه گریه می کرد و گرگ خرناسه می کشید. آزاد معطل نماند. خاک را، سنگ را و تیغ را... دوید. از زمین جهید و به گرگ رسید. خیز برداشت و حمله ور شد. آزاد باید گرگ می شد. حمله کرد. قنடை روناک را کشید. تکه ای از آن در دهان گرگ ماند. آزاد، روناک را به سرعت زمین گذاشت و با گرگ درهم پیچید. کژال رسید. برسرزنان دوید و روناک را بغل زد. به صورت روناک خیره شد.

روناک قرمز شده بود اما هنوز گریه می کرد. امیدی به دل کژال دمید. روناک را بر سینه فشرد.

گرگ، خرناسه می کشید و دهان باز می کرد تا آزاد را بَدَرَد. آزاد با سنگ بر سر گرگ کوبید. گرگ چنگ انداخت و سینه او را خراشی عمیق داد. آزاد فریاد کشید. کژال جیغ می زد و کمک می خواست؛ قُروه اما از آنها فاصله داشت.

کژال، قدمی پیش گذاشت تا به آزاد کمک کند، اما روناک دوباره ترس در دلش انداخت؛ دخترکش سخت ترسیده بود. کژال کاری نمی توانست بکند. گلپوش را با فریاد بلندتر خراشید. کسی آن طرفها نبود. دندانهای تیز گرگ صورت و بازوی آزاد را نشانه کرده بود. آزاد، مجال نمی داد.

دست گرگ را به دندان می گرفت و مشت بر چشمهای او می کوبید. آزاد و گرگ روی سنگهای سخت دشت غلتیدند.

نفس داغ و تلخ گرگ، راه نفس را بر آزاد بسته بود. کژال باز شوهرش را فریاد زد:
«هه ژار.. هه ژار!»

کاری از دستش نمی آمد. خواست سنگی بردارد و به گرگ حمله کند اما روناک آرام نمی گرفت. دست گرگ، لحظه ای در دهان آزاد ماند. آزاد دندانها را به هم فشرد. گرگ زوزه کشید. دست از دهان او درآورد و با چشمهای خون گرفته اش به او زل زد. کژال بیشتر ترسید. قدمی عقب رفت. روناک را سخت در بغل گرفت. تمام تنش ترس شده بود.

آزاد غلتید و فریاد کشید. کژال فکر کرد نباید بماند. باید کمک بیاورد. دوید. پابرنه به سمت آبادی دوید و فریاد کشید و کمک خواست. گرگ، آزاد را به خاک غلتاند و آزاد سر گرگ را عقب کشید و او را برگرداند. بازویش را دور گردنش حلقه کرد. نباید رها می کرد. خسته نشد و نترسید. هرچه قوه داشت، به ساق و بازویش ریخت.

سر بر آسمان، بلند کرد و فریاد کشید: «الله... الله!»

و گردن گرگ را فشرد. نفس داغ گرگ دست آزاد را می سوزاند.

کژال گریه کنان می دوید و گاه گاه سر برمی گرداند و پشت سرش را نگاه می کرد تا ببیند چه بر سر جوان مردم آمده.

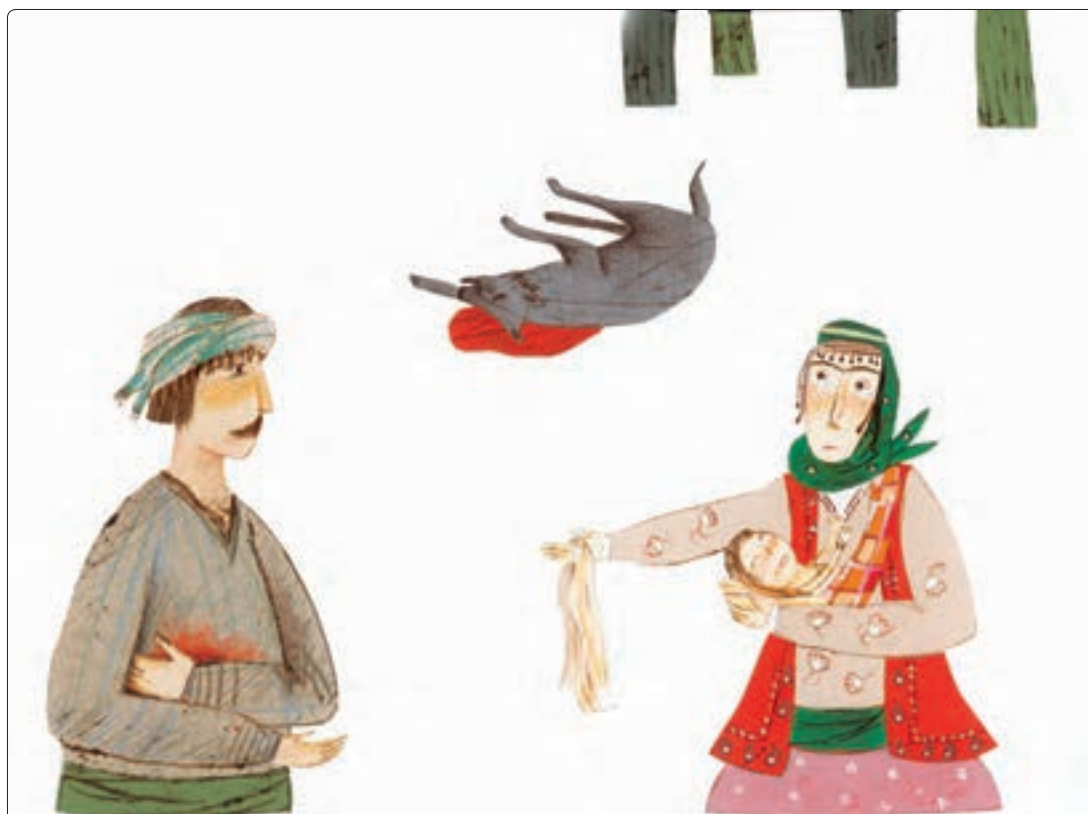
صدای گرگ که لحظه ای خفه شد، آزاد همه توانش رفت، بی حال بر زمین افتاد. کژال که صدایی نشنید، ایستاد. اندوهی به وسعت دشت بر دلش گسترده شد. روی برگرداند. آزاد و گرگ را افتاده، دید:

- «گرگ، جوان مردم را درید!... آه! خاکت بر سر کژال! خاکت بر سر!»

جیغ زنان و مویه کنان، راه رفته را برگشت. دشت را یکپارچه صدای نفس زدنهای گرگ

و آزاد پر کرده بود. بازوی آزاد، حلقه‌ای تنگ، دور گردن گرگ بسته بود. گرگ خواست چنگ بیندازد و گردنش را آزاد کند و اما تمام وجود آزاد انگار دست‌هایش شده بود. گرگ نتوانست گردن برهاند. آزاد فریاد می‌کشید و حلقه را کوچک‌تر می‌کرد. گرگ به خرناسه افتاده بود و خرناسه‌اش تکه‌تکه می‌شد. کمی بعد، دست و پایش از تَقلاً افتاد. آزاد، رهایش نکرد. نفس داغ گرگ، یک‌باره سرد شد، دست و پایش از حرکت ماند. آزاد بر زمین افتاد. کژال، صورت می‌خراشید و زار می‌زد و می‌دوید. آزاد که صدایش را شنید، زمین را کمک گرفت، دست‌ها را ستون کرد و نفس‌زنان برخاست. پیراهنش، پاره پاره شده بود و از صورت و سینه‌اش خون می‌آمد. کژال به سویش دوید. سرپا که دیدش، به هق‌هق افتاد، آزاد خسته و زخمی، بریده، بریده گفت: «آرام‌گیر. خواهرکم! طفلت خوب است؟» روناک، گریه می‌کرد. کژال، آرام نمی‌گرفت. آزاد، قدم برداشت. کژال، قن‌داقه سفید روناک را باز کرد و به آزاد داد تا خون‌هایش را پاک کند.

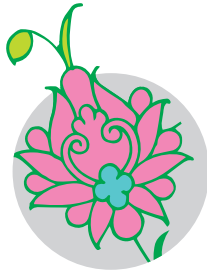
(طاهره ایبند)





فاضلی به یکی از دوستانِ صاحب‌رازِ خود نامه می‌نوشت. شخصی پهلوی او نشسته بود و به گوشهٔ چشم نوشتهٔ او را می‌خواند. بر وی دشوار آمد، بنوشت: اگر در پهلوی من دزدی ننشسته بودی و نوشتهٔ مرا نمی‌خواندی، همهٔ اسرار خود بنوشتمی.

آن شخص گفت: «والله مولانا، من نامهٔ تو را نمی‌خواندم.» گفت: «ای نادان پس از کجا دانستی که یاد تو در نامه است؟»



بهارستان

از عبدالرحمان جامی (قرن نهم هجری)



کار نیکو کردن از پر کردن است.



موزه

درس ۴

نگاه کن وبگو



واژگان

گنجینه، بی نظیر، خزانه، جواهرات، گران بهاترین، پرفراز و نشیب، شاهکار، شکوه، پستوانه، گوهر



موزه مکانی است که در آنجا اشیا و مواد مربوط به آن جمع‌آوری، مطالعه و نگهداری می‌شود و در برابر دید افراد قرار می‌گیرد. موزه نشان دهنده فعالیت‌های انسان و محیط طبیعی، فرهنگی و اجتماعی اوست.

در داخل موزه می‌توانیم اشیای موزه را ببینیم. آثاری که از گذشتگان به دست ما رسیده و نشان دهنده اندیشه، فرهنگ و تمدن انسان می‌باشد.

گنجینه بی‌نظیر «خزانه جواهرات ملی» مجموعه‌ای از گران‌بهاترین جواهرات جهان است و یکی از جاذبه‌های گردشگری کشور محسوب می‌شود که طی زمان‌های طولانی گردآوری شده است.



هر قطعه از این جواهرات گویای بخشی از تاریخ پرفراز و نشیب ملت بزرگ ایران و نشان دهنده ذوق و خلاقیت هنرمندان ایران است که جادوی دستانشان شاهکار می‌آفریند. در این مکان به انسان احساس قدرت و شکوه و افتخار دست می‌دهد. خزانه جواهرات ملی سی گنجینه دارد. در چینش گنجینه‌ها جواهرات هم رده در یک گنجینه قرار گرفته است. جواهرات این گنجینه علاوه بر ارزش هنری

و تاریخی از نظر اقتصادی نیز پشتوانه قدرت و ذخیره مملکتی به حساب می‌آیند. ارزش این گنجینه به درستی معلوم نیست؛ چرا که در این مجموعه گوهرهایی وجود دارد که در جهان بی‌نظیرند.



۱. خزانه جواهرات ملی چگونه تقسیم‌بندی شده است؟
۲. جواهرات این مجموعه نشان‌دهنده چیست؟
۳. چرا ارزش واقعی «خزانه جواهرات ملی» به درستی معلوم نیست؟



موزه سینما



این موزه جدید در سال ۱۳۸۱ شروع به فعالیت کرد و در خیابان ولیعصر تهران در دل عمارت باغ فردوس قرار گرفته است. موزه سینما درحقیقت گنجینه‌ای از عکس‌ها، اسناد، وسایل و تجهیزات قدیمی سینما است که دو سالن سینما به ظرفیت ۲۰۵ و ۱۲۱ نفر نیز دارد. نمایشگاه‌های موزه سینما شامل تالار آبی، تالار معاصران و تالار بین‌الملل و نیز نمایشگاه کودک، نمایشگاه علی حاتمی، نمایشگاه نام‌آوران، نمایشگاه دوبله و صدا،

نمایشگاه آرامنه، نمایشگاه دفاع مقدس و همچنین خانه فرهاد، زیر گذر تاریخ و تماشاخانه می‌شود. برای مثال در خانه فرهاد یادگارهایی از جمله وسایل شخصی، کتاب‌ها و سازهای فرهاد مهرداد، خواننده ایرانی به نمایش در آمده است. در بخش زیرگذر تاریخ نیز آثاری از نخستین تلاش‌های بشر برای ثبت حرکت، مانند اولین تصویرسازی ایرانیان برای روایت شاهنامه فردوسی دیده می‌شود. دیدن جوایز جهانی سینمای ایران مثل نخل طلای کن، خرس برلین و شیر و نیز در این مجموعه زیبا در باغ فردوس، شادی تماشاگران را رقم می‌زند.



نکته ۱

به جمله‌های زیر دقت کنید:

♦♦ امیر هر روز صبح ورزش می‌کند.

♦♦ امیر و پدرش هر روز صبح ورزش می‌کنند.

در جملهٔ اول نهاد جمله (امیر) مفرد است و فعل جمله از نهاد پیروی می‌کند و مفرد به کار می‌رود.
در جملهٔ دوم نهاد جمله (امیر و پدرش) بیش از یک نفر هستند و فعل جمله نیز از نهاد پیروی می‌کند و به شکل جمع به کار می‌رود.

توجه: در زبان فارسی گاهی از روی احترام برای نهاد مفرد، فعل جمع می‌آورند:

♦♦ خانم مدیر آمدند.

♦♦ مادرم در جلسهٔ دیروز دربارهٔ حفاظت از محیط‌زیست صحبت کردند.



نکته ۲

یکی از اصول **نامه‌نگاری** دقت در انتخاب کلمات و عبارات‌های مناسب است. این نکته را نه تنها در متن اصلی نامه، بلکه در عنوان و پایان نامه نیز باید رعایت کرد. همچنین نامه چه دوستانه و چه اداری باید در بردارندهٔ نام نویسندهٔ نامه، امضاء و تاریخ باشد.

عنوان و عبارت‌هایی که در یک نامهٔ دوستانه یا خانوادگی به کار می‌رود، با عباراتی که در یک نامهٔ رسمی اداری نوشته می‌شود، متفاوت هستند. نکته‌ای که در نامه‌های اداری باید رعایت کرد، اختصار و صراحت است. در پایان نامه نیز غالباً عباراتی می‌نویسند که نشان‌دهندهٔ میزان صمیمیت و احترام است؛ جای این عبارات کمی پایین‌تر از متن نامه و سمت چپ آخرین سطر است.



موزه ملی ایران

- ◆◆ امروز کلاس ما می‌خواد از موزه ملی ایران بازدید کنه.
- ◆◆ موزه ملی ایران کجاست؟
- ◆◆ این موزه در مرکز شهر تهران قرار داره.
- ◆◆ چرا این موزه رو برای بازدید انتخاب کردین؟
- ◆◆ به خاطر اینکه موزه ملی بزرگ‌ترین موزه باستان‌شناسی و تاریخ ایرانه.
- ◆◆ بنابراین؛ باید اشیای خیلی قدیمی در اون وجود داشته باشه!
- ◆◆ همین طوره. حدود سیصد هزار شیء مهم داره. به همین دلیل هم یکی از موزه‌های مهم دنیا به حساب میاد.





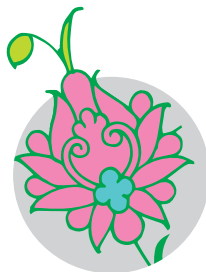
بلبل و مور

بلبل از جلوه گل بی قرار
 در چمن آمد غزلی نغز خواند
 بنمود از این سوی بدان سو پرید
 پهلوی جانان چو بینگد رخت
 مرغک دل داده به عجب و غرور
 خنده کنان گفت که ای بی خبر
 روز نشاط است، که کار نیست
 هان! کش این زحمت و مشکن کمر
 مور بدو گفت بدین سان جواب
 نغمه مرغ سحری هفته ای است
 روز تو یک روز به پایان رسد
 همچو من ای دوست، سرایی بساز
 گشت طربناک به فصل بهار
 رقص کنان بال و پری برفشاند
 تا که به شاخ گل سرخ آرמיד
 مور چو ای دید به پای درخت
 کرد یکی بخطه تماشای مور
 مور ندیدم چو تو کوه نظر
 وقت غم و توشه انبار نیست
 حسین! بنشین، می شنو و می نگر
 غافل ای عاشق بی صبر و تاب
 قهقهه بگک درمی هفته ای است
 نوت سرمای زمستان رسد
 جایگه توش و نوایی بساز

(پروین اعتصامی)



شغالی مرغی از خانه پیرزنی دزدید. پیرزن در عقب او نفرین کنان فریاد می کرد: «ای وای! مرغ دومی شغال برد.» شغال از این مبالغه سخت در غضب شد و از غایت تعجب و غضب به پیرزن دشنام داد. در آن میان روباهی به شغال رسید و گفت: «چرا این قدر برافروخته ای؟» گفت: «بین این پیرزن چقدر دروغ گو و بی انصاف است. مرغی را که یک چارک هم نمی شود دو من می خواند.» روباه گفت: «بده ببینم چقدر سنگین است!» وقتی مرغ را گرفت روی به گریز نهاد و گفت: «به پیرزن بگو مرغ را به پای من چهارمن حساب کند.»



(از یادداشت های علامه قزوینی)



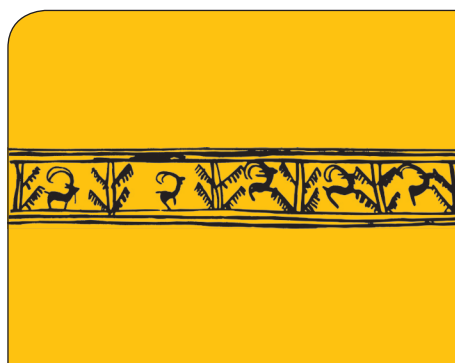
گنج در ویرانه است.



شهر سوخته

درس ۵

نگاه کن و بگو



واژگان

زادگاه، تمدن، مصنوعی، تصویر، متحرک، سفال، درختچه، باستان شناس، اعجاب انگیز



شهر سوخته در ساحل رودخانه هیرمند و در نزدیکی شهر باستانی زابل قرار دارد؛ شهری که نقش بسیار مهمی در ایران باستان داشته است و همچنین زادگاه رستم و پهلوانان نامی ایران زمین بوده است.

سراسر شهر سوخته سیستم پیشرفته‌ای برای انتقال آب به منازل و سطح شهر داشت که در تمدن‌های بسیار پیشرفته دیده می‌شد.



راستی می‌دانی چرا به آن «شهر سوخته» می‌گویند؟ این شهر دو بار به‌طور کامل سوخته و دوباره ساخته شده است. این منطقه و تمدن اعجاب‌انگیز آن حدود چهار هزار و پانصد سال پیش بر اثر یک آتش‌سوزی عظیم از بین رفت. شهر سوخته به کشورهای دیگر وسایل صنعتی و جواهرات و وسایل تزئینی صادر می‌کرد. پنج هزار سال قبل از میلاد، در این شهر جراحی مغز و کار گذاشتن چشم مصنوعی انجام گرفته است. از این منطقه، اسکلت زنی جوان با چشم مصنوعی پیدا شده است. روی کره چشم او، تارهای بسیار باریکی از طلا به عصب‌های چشم متصل شده است. نکته‌ای که باستان‌شناسان را بسیار متحیر کرد، کشف قدیمی‌ترین تصویر متحرک روی یک سفال بود. در این تصویر، یک بز کوهی برای خوردن یک درختچه، در حال پریدن به سمت آن است.

قدیمی‌ترین تخته نرد جهان نیز به همراه مهره‌های آن در شهر سوخته کشف شد. این تخته نرد از چوب آبنوس و به شکل مستطیل است. روی آن، تصویر ماری نقش بسته است که ۲۰ بار به دور خود حلقه زده و دمش را در دهان گرفته است. به دلیل وجود راز و رمزهای بسیار، این منطقه را اصطلاحاً بهشت باستان‌شناسان می‌گویند.



- ۱ شهر سوخته چگونه از بین رفت؟
- ۲ چرا به این منطقه بهشت باستان شناسان می گویند؟
- ۳ به نظر شما عجیب ترین نکته در مورد شهر سوخته چیست؟



باباطاهر



باباطاهر همدانی، معروف به «باباطاهر عریان»؛ عارف، شاعر و دوبیتی سرای اواخر سده چهارم و اواسط سده پنجم هجری است. بابا لقبی بوده که در گذشته به پیران وارسته می داده اند و عریان به دلیل بریدن وی از وابستگی های دنیوی بوده است. باباطاهر عاشق خداوند، طبیعت و انسان بودن است. در کلامش بارها از کوهستان ها، دشت ها و رودخانه های زیبای ایران زمین، رفتار و اخلاق خوب و ستایش خداوند سخن می گوید. باباطاهر انسان ها را به ارزش

نهادن به زندگی سفارش می کند؛ زندگی ای که در آن کمال و طی کردن درجات انسان بودن، حرف نخست را می زند. باباطاهر پس از ۸۵ سال زندگی وفات یافته است. آرامگاه وی در شمال شهر همدان در میدان بزرگی به نام وی قرار دارد.



دوبیتی از قالب‌های قدیمی شعر فارسی است. قافیه در آخر مصراع‌های دوم و چهارم قرار می‌گیرد و آوردن آن در مصراع سوم اختیاری است. موضوع دوبیتی بیشتر «ترانه» است. مشهورترین دوبیتی سرای ایرانی باباطاهر است.

به دریا بنگرم دریا ته وینم	به صحرا بنگرم صحرا ته وینم
نشان از قامت رعنا ته وینم	به هر جا بنگرم کوه و درو دشت



شما تاکنون درباره زندگی برخی از دانشمندان یا هنرمندان مطالبی خوانده‌اید و با سرگذشت بعضی آشنا هستید. گونه‌ای از نوشته‌ها وجود دارند که در آنها به شرح احوال و زندگی انسان‌ها پرداخته می‌شود تا آنها را به ما بشناسانند. این نوع نوشته‌ها، نه تنها ما را با زندگی انسان‌های دیگر آشنا می‌کنند، بلکه بسیاری از مسائل تاریخی، اجتماعی، جغرافیایی و فرهنگی آنها را نیز روشن می‌سازند. این نوع نوشته‌ها، «شرح حال» نامیده می‌شوند.



چشم مصنوعی

- ◆◆ شنیدی که یه چشم مصنوعی متعلق به ۴۸۰۰ سال پیش کشف شده؟
- ◆◆ خیلی عجیبه! یعنی ۴۸ قرن پیش چشم مصنوعی وجود داشته؟
- ◆◆ بله، این چشم مصنوعی به یه زن ۳۰ ساله تعلق داشته که در شهر سوخته زندگی می کرده.
- ◆◆ معلوم شده که جنسش از چی بوده؟
- ◆◆ هنوز به طور کامل مشخص نشده، اما می گن از قیر با نوعی چربی جانوری در ساخت اون استفاده کردن.
- ◆◆ حالا این چشم چقدر شبیه چشم واقعی انسانه؟
- ◆◆ تعجب می کنی وقتی بفهمی، حتی مویزگ هایی طلایی رنگ به قطر کمتر از نیم میلی متر، داخل کره این چشم وجود داره.
- ◆◆ راست می گی؟ خیلی عجیبه!





دروازه‌ای به آسمان



با خود می‌گفتم: از دوازدهم مهر ماه ۱۳۵۹ چه به یاد داری؟ هیچ! آنجا که تو به آن پای می‌نهادی خرمشهر نبود، خونین شهر نیز نبود ... این شهر، دروازه‌ای در زمین داشت و دروازه‌ای دیگر در آسمان و تو در جست‌وجوی دروازه‌ی آسمانی شهر بودی که به کربلا باز می‌شد و جز مردان مرد را به آن راه نمی‌دادند.

با خود می‌گفتم: جنگ برپا شده بود تا «محمد جهان‌آرا» به آن قافله‌ای ملحق شود که به سوی عاشورا می‌رفت.

یک روز، شهر در دست دشمن افتاد و روزی دیگر آزاد شد. پندار ما این است که

ما مانده‌ایم و شهدا رفته‌اند؛ اما حقیقت آن است که زمان، ما را با خود برده است و شهدا مانده‌اند.

سال‌ها از آن روزها می‌گذرد و آن جوان بسیجی، دیگر جوان نیست. جوانی او نیز در شهر آسمانی خرمشهر مانده است.

اما آنان که یاد آن مقاومت عظیم را در دل محفوظ داشته‌اند، پیر شده‌اند و پیرتر. کودکان می‌انگارند که فرصتی پایان‌ناپذیر برای زیستن دارند؛ اما چنین نیست و بر همین شیوه، ده‌ها هزار سال است که از عمر عالم گذشته است. فرصت زیستن چه در صلح و چه در جنگ، کوتاه است؛ به کوتاهی آنچه اکنون از گذشته‌های خویش به یاد می‌آوریم. یک روز آتش جنگ، ناگاه جسم شهر را در خود گرفت. آن روزها گذشت؛ اما این آتش که

چنگ بر جسم ما افکنده، هرگز با مرگ، خاموشی نمی‌گیرد. آن نوجوانان رشید و دلوران شهید چهارده - پانزده ساله اکنون به سرچشمه جاودانگی رسیده‌اند. آنان خوب دریافتند که برای جاودان ماندن چه باید کرد. سخن عشق، پیر و جوان نمی‌شناسد.

آیا نوجوانان و چهارده - پانزده ساله‌های امروز می‌دانند که در زیر سقف مدرسه‌های خرمشهر در آن روزهای آتش و جنگ چه گذشته است؟

رودخانه خرمشهر آن روزها هم بی‌وقفه گذشته است و امروز نیز از گذشتن، باز نایستاده است. که یک روز ناگهان از آسمان آتش بارید و حیات معمول شهر متوقف شد. کشتی‌ها به گل نشستند؛ حقیقی مردان خدا، ققنوس وار از میان خاکستر نخل‌های نیم‌سوخته، خانه‌های ویران، اتومبیل‌های آتش گرفته و کشتی‌های به گل نشسته سربرآوردند. عجب از این عقل باژگونه که ما را در جست‌وجوی شهدا به قبرستان می‌کشاند!

شور زندگی یکبار دیگر مردان را به خرمشهر کشانده است. شاید آنان درنیابند؛ اما شهر در پناه شهداست. خرمشهر شقایقی خون‌رنگ است که داغ جنگ بر سینه دارد... .

مسجد جامع خرمشهر، قلب شهر بود که می‌تپید و تا بود، مظهر ماندن و استقامت بود.



مسجد جامع خرمشهر، مادری بود که فرزندان خویش را زیر بال و پر گرفته بود و در بی‌پناهی، پناه داده بود. آنگاه که خرمشهر به اشغال متجاوزان درآمد و مدافعان ناگزیر شدند که به آن سوی شط خرمشهر کوچ کنند، باز هم مسجد جامع، مظهر همه آن آرزویی بود که جز در باز پس‌گیری شهر برآورده نمی‌شد. مسجد جامع، همه خرمشهر بود. قامت استوار ایمان ایران شهر بود. شب آخر، شهید «جهان‌آرا» یک حرکت امام حسینی انجام داد. زمانی که مقرها را در خرمشهر زدند و بچه‌ها در خرمشهر مقری نداشتند و به آن طرف شهر رفتند،

او همهٔ بچه‌ها را جمع کرد و گفت که اینجا کربلاست و ما هم با یزیدی‌ها می‌جنگیم. ما هم اصحاب امام حسینیم.

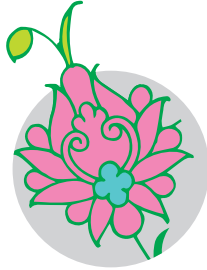
تا این را گفت؛ برای همه، صحنهٔ کربلا تداعی شد. گفت: «من نمی‌توانم به شما فرمان بدهم. هرکس می‌تواند، برود؛ اما ما می‌ایستیم تا موقعی که یا ما دشمن را از بین ببریم یا دشمن ما را به شهادت برساند. منتهی هر کس می‌خواهد، از همین الآن برود...»
بچه‌ها همه بلند شدند و او را بغل کردند و بوسیدند و با او ماندند.

کربلا قرارگاه عشاق است و شهید سید محمدعلی جهان‌آرا چنین کرد تا جز شایستگان، کسی در کربلا خرمشهر استقرار نیابد. شایستگان آنان‌اند که قلبشان را عشق تا آنجا انباشته است که ترس از مرگ، جایی برای ماندن ندارد. شایستگان جاودان‌اند. جنگ برپا شد تا مردترین مردان در حسرت قافلهٔ کربلا عشق نمانند. در پس این ویرانی‌ها معارجی به سال ۶۱ هجری قمری وجود داشت و بر فراز آن، امام عشق، حسین بن علی، آغوش برگشوده بود. رزم‌آوران از این منظر آسمانی به جنگ می‌نگریستند که: «در هر وجب از این خاک، شهیدی به معراج رفته است؛ با وضو وارد شوید.» این جمله را یک جوان بسیجی، مردی از سلالهٔ جوانمردان بر تابلوی دروازهٔ خرمشهر نگاشته بود و خود نیز در سال ۱۳۶۷ به شهادت رسید.





مردی با سپری بزرگ به جنگ می‌رفت. از قلعه سنگی بر سرش زدند و بشکستند. برنجید و گفت: «ای مردک، کوری؟ سپری بدین بزرگی نمی‌بینی و سنگ بر سر من می‌زنی؟»



(عبید زاکانی - رساله دلگشا)



آتش که گرفت، خشک و تر می‌سوزد.



آئینه کاری

درس ۶

نگاہ کن وبگو



واژگان

تالار، عمارت، شهرت، تابلو، خالق، معروف، مبلمان، طلاکاری



جوانی ثروتمند نزد عارفی رفت و از او اندرزی برای زندگی نیک خواست. عارف او را به کنار پنجره برد و پرسید: «چه می بینی؟» گفت: «آدم‌هایی که می آیند و می روند و گدای کوری که در خیابان صدقه می گیرد.» بعد عارف آینه بزرگی به جوان داد و باز پرسید: «در آینه نگاه کن و بعد بگو چه می بینی؟» گفت: «خودم را می بینم!» عارف گفت: «ولی دیگران را نمی بینی! آینه و پنجره هر دو از یک چیز ساخته می شوند و آن چیزی جز شیشه نیست، اما در آینه لایه نازکی از جیوه قرار گرفته و به این ترتیب در آن چیزی جز خودت نمی بینی. این دو شیء شیشه‌ای را با هم مقایسه کن. وقتی شیشه فقیر باشد، دیگران را می بیند و به آنان محبت می کند. اما وقتی ثروتمند می شود و لایه جیوه‌ای پشت آن را می پوشاند، تنها خودش را می بیند!



انسان وقتی ارزشمند است که بتواند غبارها و جیوه‌ها را از جلوی چشم‌هایش بردارد تا بتواند دیگران را ببیند و آنان را دوست بدارد.



۱. مرد جوان از پشت پنجره چه دید؟
۲. مرد جوان در آینه چه دید؟
۳. چرا گاهی افراد به یکدیگر کمک نمی‌کنند؟



شفیعی کدکنی



محمد رضا شفیع کدکنی (م. سرشک) در سال ۱۳۱۸ در کدکن از روستاهای قدیمی بین نیشابور و تربت حیدریه به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در مشهد گذراند و از آن پس وارد دانشکده ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد شد و به تحصیل پرداخت و لیسانس خود را در این رشته دریافت کرد. شفیع پس از عزیمت به تهران در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران دوره فوق لیسانس خود را گذراند و سپس دوره دکترای زبان را نیز پشت سر گذاشت. دکتر شفیع مدتی را بنا به دعوت دانشگاه‌های آکسفورد انگلستان و پرینستون آمریکا و ژاپن به عنوان استاد به تدریس و تحقیق اشتغال داشت. کتاب‌های «زمزمه‌ها» و «در کوچه باغ‌های نیشابور» توانایی‌های شاعری او را جلوه‌گر می‌سازد. وی در عرصه تألیف و تصحیح و ترجمه و نقد و تحقیق، بی‌هیچ تردیدی، چهره‌ای ممتاز در ادبیات ایران است. کتاب‌های «صُور خیال در شعر فارسی»، «موسیقی شعر»، تصحیح «اسرار التوحید» و ده‌ها کتاب و مقاله دیگر وی امروزه، در زمره آثار مرجع به شمار می‌روند.



به جمله‌های زیر توجه کنید:

♦♦ الف) امیر آمد. - مریم رفت.

♦♦ ب) امیر آورد. - مریم خرید.

همان‌طور که می‌بینیم، جمله‌های گروه «الف» معنی کاملی دارند، اما در جمله‌های گروه «ب» فعل‌های جمله به گونه‌ای هستند که لازم است کلمه‌ای دیگر در جمله قرار گیرد تا معنی جمله کامل شود. در این جمله‌ها، وقتی شما بگویید: امیر آورد، شنونده می‌پرسد: امیر چه چیزی یا چه کسی را آورد؟ بنابراین، برای کامل شدن معنی جمله، لازم است بخش دیگری به آن اضافه شود تا معنی کامل گردد. این بخش که معمولاً با نشانه «را» به کار می‌رود، «مفعول» نام دارد. مثال: امیر کتاب را آورد.



شرح حال بزرگان علم و هنر نمونه‌های آموزنده و شیرینی هستند که از طریق آنها به رمز پیروزی‌ها و دشواری‌های آنان پی می‌بریم. شرح حال به دو گونه نوشته می‌شود:

۱ اگر نویسنده شرح حال فرد دیگری را بنویسد، به این نوع نوشته «زندگی نامه» یا «بیوگرافی» می‌گویند.

۲ اگر نویسنده شرح حال خود را بنویسد، به این نوع شرح حال نویسی، «زندگی نامه خود نوشته» یا «اتوبیوگرافی» می‌گویند.



آینه خانه

- ◆◆ به اصفهان که رفته بودم، آینه خونه رو از نزدیک دیدم.
- ◆◆ منم دلم می خواد، اونجا رو ببینم. تعریف کن چه جور جاییه؟
- ◆◆ یه کاخه که پر از آینه کاریه و کنار زاینده رود ساخته شده.
- ◆◆ حتماً سقف و دیوارش پر از آینه‌های کوچیک و بزرگه.
- ◆◆ همین طوره، تالار و ایوان و دیوارهای این کاخ با آینه‌هایی به درازای یک و نیم متر و پهنای کمتر از یک متر آرایش شده.
- ◆◆ چرا تو اون قسمت‌ها از آینه‌های بزرگ استفاده کردن؟
- ◆◆ واسه اینکه تصویر زاینده رود و درختای اطراف در آینه‌ها دیده بشن.





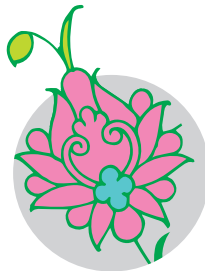
مهربان تر از برگ

ای مهربان تر از برگ در بوسه‌های باران
 آینه نگاهت، پیوند صبح و سطل
 باز آ که در هوایت خاموشی جنونم
 ای جویبار جاری! زین سایه برگ مگریز
 گفتمی به روزگاران مهری نشسته گفتم
 پیش از من و تو بسیار، بودند و نقش بستند
 وین نغمه محبت، بعد از من و تو ماند

محمد رضا شفیع کدکنی (م. سرشک)



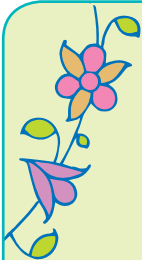
روزی حضرت روح‌الله می‌گذشت. ابله‌ی با وی دچار شد و از حضرت عیسی سخنی پرسید؛ بر سبیل تَلَطُّفِ جوابش باز داد و آن شخص مسلّم نداشت و آغاز عربده و سفاهت نهاد. چندان که او نفرین می‌کرد، عیسی تحسین می‌نمود ... عزیزی بدان جا رسید؛ گفت: «ای روح‌الله، چرا زبون این ناکس شده‌ای و هرچند او قهر می‌کند، تو لطف می‌نمایی.» عیسی گفت: «ای رفیق، موافق کُلِّ اِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمَافِيهِ، از کوزه همان برون تراود که در اوست؛ از او آن صفت می‌زاید و از من این صورت می‌آید. من از وی در غضب نمی‌شوم و او از من صاحب ادب می‌شود. من از سخن او جاهل نمی‌گردم و او از خلق و خوی من عاقل می‌گردد.



اخلاق محسنی



آینه هر چه دید، فراموش می‌کند.



نغمه های محلی

درس ۷

نگاه کن و بگو



واژگان

بی گمان، مهرورزی، پیوند، زلال، صبحگاهی، آبخار، دلپذیر، نهفته، ناب، عواطف، مخملی،
جادویی، نغمه



ناب‌ترین عواطف مادری در لالایی‌ها نهفته است که زبانی ساده دارند. به سادگی عشق و آهنگی دلپذیر مانند ریزش آبشار و نالهٔ بلبل و وزش نسیم صبحگاهی. لالایی‌ها یکی از انواع ادبیات کودکانه‌اند که از سرچشمه‌های عاطفه و احساس و مهر جوشیده‌اند. آنچه در لالایی‌ها مطرح می‌شود، آرزوها و آرمان‌های مادرانه است که نخستین گام آشنایی کودک با شعر و موسیقی به حساب می‌آیند. این آوازهای شیرین، ناب‌ترین و زلال‌ترین پیوندهای مهرورزی مادر و کودک را باز می‌تابانند. این مهرورزی‌ها بی‌گمان از نخستین کودک و نخستین مادر آغاز شده و تا امروز پیش آمده است.

بخواب ای گل! بخواب ای گل! بخواب ای خرمن سنبل ...
این نغمه‌ها همچون رنگین‌کمانی جادویی در آسمان رؤیا و خیال بال گسترده‌اند؛ گویی خود مادران به این زمزمه‌های مخملین بیش از کودکان نیاز داشته‌اند. برخی از این آوازه‌ها در بردارندهٔ آرزوهای مادران‌اند؛ مانند آرزوی سلامتی و تندرستی فرزند، قدکشیدن و سواد آموختن و همسر گزیدن او. نواختن این نواها در گوش کودکان، نه تنها زبان مادری را در گوش جانشان می‌ریزد، بلکه فرهنگ مرز و بومشان را سینه به سینه به آنان منتقل می‌کند.





- ۱ در لالایی‌ها چه نکاتی مطرح می‌شود؟
- ۲ زبان لالایی‌ها چگونه است؟
- ۳ چند نمونه از آرزوهای مادرانه را که در لالایی‌ها به چشم می‌خورد، نام ببرید.



قابوس‌نامه



قابوس‌نامه یکی از آثار ارجمند زبان فارسی در قرن پنجم هجری قمری (یازدهم میلادی) است که عنصرالمعالی کیکاوس بن قابوس برای فرزندش گیلان‌شاه در چهل و چهار باب نوشته است. او بدین وسیله خواسته است تجربیات خویش را در اختیار فرزندش بگذارد و او را راهنمایی کند و مسائل مختلف زندگانی و هنرها و پیشه‌های گوناگون آن زمان را به او بیاموزد تا اگر به فرمانروایی نرسد راه‌های مختلف معیشت را بداند. آغاز نگارش کتاب در ۴۷۵ قمری (۱۰۶۴) میلادی یعنی در ۶۳ سالگی نویسنده بوده است.



خانه دوست کجاست؟
 در فلک بود که پرسید سوار
 آسمان مکتی کرد
 رهگذر شاخه نوری که به لب داشت، به تاریکی شن ها بخشید
 و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:
 نرسیده به درخت
 کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است...
 می روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ سر به در می آرد
 پس به سمت گل تنهایی می پیچی
 دو قدم مانده به گل...
 کودکی می بینی
 رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانه نور
 و از او می پرسی:
 خانه دوست کجاست؟

(سهراب سپهری)

شعری که خواندید، «آزاد» یا «نیمایی» نام دارد. این گونه شعرها وزن دارند، ولی جای قافیه در آنها مشخص نیست و مصراع‌ها گاه بلند و گاه کوتاه‌اند. شعر نو نگاهی تازه به طبیعت و جهان دارد.



یکی دیگر از انواع نوشته «گزارش» است. در نوشتن گزارش، نویسنده اطلاعاتی را درباره موضوعی خاص در اختیار کسانی قرار می‌دهد که از آن آگاه نیستند. گزارش انواعی دارد، مانند گزارش رسمی و اداری، گزارش سفر یا بازدید علمی، گزارش دوره‌ای و مرتب و گزارش موردی و اتفاقی. در تهیه گزارش، باید به دقت به مشاهده و جمع‌آوری اطلاعات پرداخت و واقعیت‌ها را در آن ثبت کرد.



لالایی

- ◆◆ می‌دونی لالایی چه تأثیری روی مادر و بچه داره؟
- ◆◆ بله، لالایی آرامش به وجود میاره و خواب بهتری رو برای بچه‌ها ایجاد می‌کنه.
- ◆◆ دیگه چه تأثیری داره؟
- ◆◆ با تکرار لالایی‌ها، زبان در بچه‌ها تقویت می‌شه.
- ◆◆ تو از کدوم نوع لالایی خوشت میاد؟
- ◆◆ من از لالایی‌هایی که در اونها مادرا برای بچه‌هاشون آرزوی سلامتی و کسب علم و ثروت می‌کنن، خوشم میاد.
- ◆◆ منم همین‌طور!





فوت کوزه گری



کوزه گری بود که کوزه و کاسه لعابی می ساخت. خیلی هم مشتری داشت. این کوزه گر یک شاگرد زرنگ داشت. چون کوزه گر شاگردش را خیلی دوست داشت، از یاد دادن به او کوتاهی نمی کرد. چند سال گذشت و شاگرد تمام کارهای کوزه گری و کاسه گری را یاد گرفت و پیش خودش فکر کرد که حالا می تواند یک کارگاه جدا درست کند. به همین جهت بهانه گرفت و به استادش گفت: «مزد من کم است.» کوزه گر قدری مزدش را زیاد کرد ولی شاگرد باز هم راضی نشد و پس

از چند روز گفت: «من با این مزد نمی توانم کار کنم.» کوزه گر گفت: «آیا در این شهر کسی را می شناسی که از این بیشتر به تو مزد بدهد؟» شاگرد گفت: «نه! نمی شناسم ولی خودم می توانم یک کوزه گری باز کنم.» کوزه گر گفت: «بسیار خوب ولی بدان من خیلی زحمت کشیدم تا کارهای کوزه گری را به تو یاد دادم؛ انصاف نیست که مرا تنها بگذاری.» شاگرد گفت: «درست است ولی دیگر حاضر نیستم اینجا کار کنم.» کوزه گر گفت: «بسیار خوب حالا بیش از شش ماه هم با ما بساز تا یک شاگرد پیدا کنم.» شاگرد گفت: «نه! حرف مرد یکی

است.» و بعد از آن رفت و یک کارگاه کوزه‌گری باز کرد و مقداری کوزه و کاسه‌های لعابی ساخت تا با استادش رقابت کند و بازار کارهای استادش را بگیرد. ولی هر چه ساخت دید بی‌رنگ و کدر است و مثل کاسه‌های ساخت استادش نیست. هرچه فکر کرد، دید اشتباهی در درست کردن آنها نکرده است ولی کاسه‌ها خوب نشده‌اند. بعد از فکر کردن زیاد فهمید که یک چیز از کارها را یاد نگرفته. پیش استادش رفت و در حالی که یکی از کاسه‌هایش دستش بود، به استادش گفت: «ای استاد عزیز! حقیقت این بود که من می‌خواستم با تو رقابت کنم ولی هرچه سعی کردم، کاسه‌هایم بهتر از این نشد. آیا ممکن است به من بگویی که چرا اینطور شده؟» کوزه‌گر پرسید: «خاک را از کدام معدن آوردی؟» گفت: «از فلان معدن» استاد گفت: «درست است. گل را چطور خمیر کردی؟» گفت: «اینطور...» استاد گفت: «این هم درست، لعاب شیشه را چطور ساختی؟» گفت: «اینطور...» استاد گفت: «درست است. آتش کوره را چه جور روشن کردی؟» شاگرد گفت: «همان طور که تو روشن می‌کردی» استاد گفت: «بسیار خوب، تو مرا در این موقع تنها گذاشتی و دل مرا شکستی. من از تو شکایت ندارم چون هر شاگردی یک روز باید استاد شود، ولی اگر بیایی و یک سال دیگر برای من کار کنی یاد می‌گیری.» شاگرد قبول کرد و به کارگاه برگشت ولی دید تمام کارها همانطور مثل همیشه است. یک سال تمام شد. شاگرد پیش استاد رفت. استاد گفت: «حالا که پسر خوبی شدی بیا تا یادت بدهم.» استاد رفت کنار کوره و به شاگردش گفت: «کاسه‌ها را بده تا در کوره بچینم و خوب هم چشمانت را باز کن تا فوت و فن کار را یاد بگیری.» استاد کاسه‌ها را از دست شاگرد گرفت و وقتی خواست توی کوره بگذارد چند تا فوت محکم به کاسه‌ها کرد و گرد و خاکی را که از آنها بلند شد، به شاگردش نشان داد و گفت: «همه حرف‌ها در همین فوتش هست. تو این فوت را نمی‌کردی.» شاگرد گفت: «نه من فوت نمی‌کردم، ولی این کار چه ربطی به رنگ لعاب دارد؟» استاد گفت: «ربطش این است، وقتی که این کاسه‌ها ساخته می‌شود، چند روز در کارگاه می‌ماند و گرد و خاک رویشان می‌نشیند. وقتی چند تا فوت کنیم گرد و غبار پاک می‌شود و رنگ لعاب روی آن روشن و شفاف می‌شود و جلا پیدا می‌کند. حالا برو و کارگاهت را روبه‌راه کن.»

(مصطفی رحمان دوست - ضرب المثل‌ها و قصه‌هایشان)



به روزگار خسرو، زنی پیش بزرجمهر آمد و از وی مسئله‌ای پرسید و در آن حال بزرجمهر سر آن سخن نداشت، گفت: «ای زن، اینکه تو همی پرسی، من ندانم.»
این زن گفت: «پس تو که این ندانی، این نعمتِ خدایگانِ ما به چه چیز می‌خوری؟» بزرجمهر گفت: «بدان چیز که دانم، و بدان که ندانم، ملک مرا چیزی نمی‌دهد، و باور نداری، بیا و از ملک بپرس تا خود بدانچه ندانم مرا چیزی همی دهد یا نه؟»



قابوس نامه



تو که لالایی بلدی، چرا خوابت نمی‌برد؟

